اسپرانتو؛
دمکراسی در عرصه‌ی زبان

پیام سبز اندیشان ۸

شماره ۱۹ سال هفتم پاییز ۱۳۸۷
قیمت ۱۵۰۰۰ ریال

□ از تایگا تا گلدسته‌ها



به نام خداوند جان و خرد

پیام سبزاندیشان

فصل‌نامه‌ی پژوهشی ـ فرهنگی دو زبانه‌ی فارسی و اسپرانتو
سال هفتم شماره ۱۹ پاییز ۱۳۸۷
شماره استاندارد بین‌المللی: ISSN ۱۷۲۸_۶۱۷٤
تاریخ انتشار نخستین شماره: پاییز ۱۳۸۱
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: فریبا نوری مجد
سردبیر: محمدرضا ترابی



روی جلد: محمود میربزرگی

همکاران تحریریه‌ی این شماره:
شیرین احمدنیا
اختر اعتمادی
علیرضا دولتشاهی
زهره شیرمحمدی
محمدرضا راشاد
شلیر کریمی
کیهان صیادپور
سیمین عمرانی
م. فهمی

• گرافیست: محمود میربزرگی
• امور چاپ: رضا حاجی‌حسنلو
• حروفچینی: سبزاندیشان
• چاپ و صحافی: آرویج ۷۷۵۰۰۵۶۵
خ شریعتی، بالاتر از سه راه طالقانی پلاک ۱۹۷

نشانی‌ها:
• تلفن: ۸۸۳۴۸۹۲۹
• فکس: ۸۸۳۴۸۹۲۸
• پایگاه اینترنتی: www.sabzandishan.com
• پست الکترونیک: info@sabzandishan.com
• خیابان انقلاب - دروازه دولت - خیابان خاقانی کوچه علیزاده پلاک ۵

فهرست مطالب بخش فارسی :

معرفی مطالب بخش اسپرانتوی این شماره



به یاد

عارف آذری

زندگی می‌گوید اما، باید زیست[۱]

چه باید بنویسم؟ در موقعیت‌هایی از این دست، معمولاً کلیشه‌ها به سراغ آدمی می‌آید. کلیشه‌هایی از این دست: خبر *کوتاه بود*، و یا اگر بخواهیم ادیبانه‌تر جلوه کنیم: *از شمار دو چشم یک تن کم* ...

گذشته از دیدارهای کوتاه، تنها یک بار با او هم کلام شده بودم. در آخرهای دهه‌ی هفتاد خورشیدی بود. با دوست عزیز همه‌ی ما، **رضا ترابی**، به‌دیدارش رفتم. آن زمان با رضا ترابی، و هنوز هم، روی پروژه‌ی *تاریخ شفاهی اسپرانتو در ایران* کار می‌کردیم. با آذری نیز در آن بعد از ظهر بهاری در خانه‌اش گفتگو کردیم. فیلم آن گفتگو شاید یگانه گفتار او پیرامون اسپرانتو باشد که برای ما و آیندگان مانده و خواهد ماند.

برای ما، من و تو که **عارف آذری** را از نزدیک نمی‌شناختیم، از او گفتن، از زندگی او چه سود دارد؟ راستی چه سود دارد بدانیم در کجا و کی زاده شده است و حتی چه سود که بدانیم در چه ساعت و دقیقه از میان ما رفته است؟ برای ما، آذری ماندگار است. او باشنده‌ای ست بی‌مرگ، چرا که در **واژه‌نامه‌اش**[۲] جاودان خواهد ماند. تا آن روزی که زیر این طاقدیس که دیگر کم‌تر برنگ آبی‌ست، فارسی زبانی به اسپرانتو اندیشه کند و بنویسد، آذری با او خواهد بود. با جستن هر واژه، این آذری ست که با ما سخن می‌گوید. پس چه سود از نبود و رفتنش بگوییم؟

هرچند که مرگ را پایان نمی‌دانند. اما از زندگی باید گفت، نه از مرگ. از واژه‌نامه آذری بگوییم که زنده است و ماندگار. آذری، اینک در کنار دیگرانی ایستاده که پیشتر از او در این راه گام زده‌اند. گروهی که با **مچول خانم مصور رحمانی** آغاز شد و تا روزگار **بدیع صمیمی**، تا روزگار ما و آذری امتداد یافت و بی‌شک تا روزگار فرداها نیز ادامه خواهد داشت.

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

علیرضا دولتشاهی

۱- نام دفتری از اشعار زنده یاد مهدی اخوان ثالث (م. امید)
۲- آذری، عارف. **فرهنگ جامع اسپرانتو – فارسی**، تهران: کاکتوس، ۱۳۷۹

دبیر کلِ یونسکو و سالِ بین‌المللیِ زبان‌ها

آقای کوچیرو ماتسواورا دبیرکلِ یونسکو درباره‌ی برگزاری مراسمِ سال بین‌المللی زبان‌ها در سال ۲۰۰۸ پیامی را منتشر کرد. در این پیام وی به طرح‌ریزی آرمان‌ها و اهداف عمده‌ی این سالِ ویژه می‌پردازد. موارد مذبور نیز به موضوع نود و سومین کنگره‌ی جهانی اسپرانتو در جولای ۲۰۰۸ ـ روتردام هلند تقدیم می‌شود. UEA (سازمان جهانی اسپرانتو) پیام را با ترجمه‌ی اسپرانتویی آن با این هدف که در سطح وسیعی در میان اسپرانتیست‌ها عموما شناخته شده باشد، منتشر خواهد کرد.

سال ۲۰۰۸ توسط تشکیلات قانون‌گذاری سازمان ملل متحد رسماً سال زبان‌ها اعلام شده است. یونسکو با سپردن وظیفه‌ی هماهنگ کردن اقدامات این سال به افراد، آماده ی ایفای نقش خود به عنوانِ عامل راهنما است. سازمان از اهمیت غایی زبان ها برای برتری و تسخیرناپذیری‌هایی که بشریت باید در طول دهه‌های آینده با آن مواجه شود کاملاً آگاه است.

در حقیقت زبان‌ها برای هویت گروه‌ها و افراد انسانی و هم‌زیستی مسالمت‌آمیزشان غیرقابل اجتناب هستند. آن‌ها عاملی استراتژیک در پیشرفت تکاملی توانمند و پایدار و رابطه‌ای هماهنگ فی مابین عرصه‌های محلی و کل جهان هستند. زبان‌ها برای نیل به شش هدفِ آموزش برای همه و به تکامل رسیدن اهداف هزاره مصوب سال ۲۰۰۰ توسط سازمان ملل اهمیت بنیادینی دارند.

زبان‌ها به عنوان عامل حفظ تمامیت اجتماعی اساسا نقش مدبرانه‌ای در سطح ملی در دور کردن فقر و گرسنگی بیش از اندازه دارند. آن‌ها در حالی که به عنوان پایه‌های باسواد شدن و آموزش توانایی برای زندگی محسوب می‌شوند همچنین برای رسیدن به آموزشی و تربیتی در سطح پایه جهانی غیرقابل اجتناب هستند. در مقابله با HIV / ایدز، مالاریا و دیگر بیماری‌ها باید زبان گروه‌های انسانی ذیربط را برای برخورد با آن ها به کار برد. و حفاظت از دانش‌ها و مهارت‌های بومی و محلی با سعی به امکان حفظ بیشتر محیط طبیعی، به صورت بنیادین بسته به زبان‌های محلی و بومی است.

به‌علاوه تنوع فرهنگی رابطه‌ی تنگاتنگی با تنوع زبانی دارد چنان که در بیانیه های رسمی جهانی یونسکو در خصوص تنوع فرهنگی و طرح اجرایی آن (۲۰۰۱)، توافق‌نامه‌ای برای حفاظت از میراث فرهنگی غیرمادی و توافق‌نامه‌ای در رابطه با حمایت و پیشبردِ تنوعِ بیانیه‌های فرهنگی (۲۰۰۵) بر این امر دلالت دارد.

با این وجود در توالی نسل‌ها بیش از ۵۰٪ از ۷۰۰۰ زبان صحبت‌شده در دنیا قابلیت ناپدیدشدن دارند. اکنون کم‌تر از یک چهارم از آن‌ها در مدارس و اینترنت به‌کار برده می‌شوند و بیشتر این زبان‌ها را مردم اغلب جسته گریخته به کار می‌برند. هزاران زبان ـ علی‌رغم این‌که همگی توسط گروه‌های انسانی که آن را به عنوان وسیله‌ی ارتباطی هر روزه به کار می‌برند ـ در سیستم‌های آموزشی، محیط‌های ارتباطی، صنعت نشر و به طور کلی فضاهای عمومی حضور ندارند.

باید با شتاب اقدام کرد. چگونه؟ با جرأت بخشیدن و کار در زمینه سیاست زبانی در ایجاد امکاناتی برای تمام جوامع زبانی در به‌کار بردن زبان مادری‌شان در غالب اوقات و در سطحی وسیع، همچنین در آموزش در کنار یک زبان ملی یا منطقه‌ای تسلط بر یک زبان بین‌المللی. و نیز جرأت بخشیدن به سخنوران زبان‌های بومی تسلط بر زبان ملی یا منطقه‌ای یا یک یا دو زبان بین‌المللی دیگر. تنها اگر جنبش تعدد زبانی کاملاً پذیرفته شده باشد همه‌ی زبان‌ها خواهند توانست جایگاه خود را در جهان یکدست شده‌ی ما پیدا کنند.

به همین سبب یونسکو هیات‌های حاکمه، ارگان‌های یونسکو (UN)، سازمان های جوامع مدنی، مؤسسه های آموزشی، انجمن‌های تخصصی و همه‌ی افراد مربوطه‌ی دیگر را به برانگیختن احترام، پیشبرد و حمایت از همه‌ی زبان‌ها مخصوصاً آن‌هایی را که در همه‌ی شرایط زندگی فردی و اجتماعی در معرض خطرند، دعوت می‌کند. ضروری است که چه به وسیله ی نخستین گام در مسیر آموزش؛ اینترنت یا محیط تربیت شده و باسواد، چه از طریق پروژه‌هایی برای نجات زبان‌های در معرض خطر یا پیشبرد زبان‌هایی که وسیله‌ی حفظ تمامیت اجتماعی هستند یا به وسیله‌ی تفحص ارتباط مابین زبان‌ها و اقتصاد، بین‌زبان‌ها و علوم بومی یا بین زبان‌ها و آثار و تألیفات ایده‌ی **«زبان‌ها مهم هستند!»** همه جا شناخته شده باشد.

با این مضمون، ۲۱ فوریه به عنوان تاریخ نهمین سال روز بین‌المللی زبان مادری معنی برتر و ممتازی خواهد داشت و جداگانه موعد مناسبی برای آغاز ابداعات هدف‌مند پیشبرد زبان‌ها خواهد بود.

هدف مشترک ما رسیدن به شناخت رسمی در سطح ملی، منطقه‌ای و بین‌المللی درباره‌ی اهمیت تنوع زبانی و جنبش زبانی در سیستم‌های آموزشی، اداری و حقوقی، در بیانیه‌های فرهنگی و وسایل ارتباطی در اینترنت و تجارت است.

۲۰۰۸ سال بین‌المللی زبان‌ها شانس واحدی را برای اتخاذ تصمیم برای پیش‌روی در مسیر رسیدن به این اهداف را با خود به همراه خواهد داشت.

برگردان از اسپرانتو: شلر کریمی

منبع: مجله اسپرانتو شماره یکم ژانویه ۲۰۰۸

کاوشی در

تاریخ اسپرانتوی ایران (۱۴)

علیرضا دولتشاهی

در طولِ دوره‌ی پهلوی اول در مطبوعات عصر می‌توان اخباری از جنبش جهانیِ اسپرانتو را باز یافت. این دست مدارک نه در پیرامون تاریخ یا موقعیت جنبش اسپرانتو در ایران؛ که به رویدادهای روز در جهان اسپرانتو می‌پردازند. این دست مدارک گمان آن گروه از پژوهندگان تاریخ اسپرانتو در ایران را که بر این باورند که در طولِ مدت زمانی که رضا شاه بر اریکه‌ی قدرت بود؛ پلیس سیاسی به مبارزه با جنبش اسپرانتو؛ همان‌گونه که با تشکل‌های سیاسی و چپ نظیر گروه نامدار به *پنجاه و سه نفر* می‌پرداخت؛ را باطل می‌کند. اگر نرخ رشد جنبش اسپرانتو در عصر پهلوی اول کاهش می‌یابد علت آن چیزی به‌جز علت سیاسی است. چرا که اگر علتی سیاسی وجود داشت در مطبوعات آن عصر؛ به ویژه در سال‌های پایانی سلطنتش؛ ما امکان بازیابی مدارکی از جنبش اسپرانتو را نداشتیم.

اما به‌راستی علت رکود جنبش اسپرانتو در آن دوران چیست؟ این پرسشی بنیادین است. زیرا ما در دوران بعد؛ پس از سقوط دولت رضاخانی و اشغال ایران حتی تا مقطع کودتای انگلیسی – آمریکایی بیست و هشت امرداد؛ نیز شاهد رشد دیگر بار این جنبش نیستیم. تولد دیگر بار جنبش اسپرانتو در ایران را می‌توان در اواخر دوران پهلوی دوم دانست. جریانی که همت و پشتکار دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی پدیدار گشت. اصولاً اگر منحنی رشد جنبش اسپرانتو در ایران را رسم کنیم؛ یک منحنی سینوسی حاصل می‌شود. نتیجه این که رشد این جنبش در طول حیات خود پیوسته نبوده است. زیرا قائم به برنامه‌ای مدون نبوده و قائم به فرد یا اشخاص بوده. بود یا نبود فرد یا افراد مبتکر؛ در رشدِ منحنی تاثیر داشته است.

این بحثی است که از حوصله‌ی این نوشتار بیرون است و امید است که فرصتی برای طرح مستقل آن به‌دست آید. اما در ادامه باز خوانی مطلب مربوط به اسپرانتو در تاریخ مطبوعات؛ این بار به بازخوانی خبر برگزاری کنگره لندن (کنگره‌ی سی‌ام) در تاریخ ۱۹۳۸ میلادی می‌پردازیم. این کنگره هم‌زمان با پنجاه سالگی جنبش زبان جهانی اسپرانتو برگزار شد. روزنامه‌ی اطلاعات؛ به‌عنوان یکی از معتبرترین مطبوعات پایتخت و کشور؛ در شماره‌ی روز ۲۴ شهریور سال ۱۳۱۷ خورشیدی (برابر با ۱۵ سپتامبر سال ۱۹۳۸ میلادی) در صفحه‌ی ۹ و ۱۰ به انتشار مطلبی با عنوان **اسپرانتو بعد از پنجاه سال** اقدام کرده است. یک بار دیگر باید این پرسش را طرح کرد که اگر حکومت با جنبش اسپرانتو مشکلی داشت؛ با وجودِ سیستمِ منظم سانسور مطبوعات از طرف شهربانی؛ چگونه روزنامه‌ی مهم پایتخت دست به انتشار چنین مطلبی می‌زند. از سوی دیگر انتخاب چنین مطلبی نشان از زنده بودن موضوع اسپرانتو در جامعه ایران است. اگر نه چرا باید چنین خبری برای انتشار انتخاب شود؟ لازم به تذکر است که اطلاعات موجود در این مقاله در جاهایی نادرست است. جالب این که این نادرستی تنها مربوط به جنبش اسپرانتو نیست؛ که جغرافیای سیاسی آن دوره را نیز شامل می شود. این موارد نادرست؛ در پانویس تصحیح شده است.

اسپرانتو بعد از پنجاه سال

تازگی مجلسی باحترام ورود دو هزار اسپرانتو زبان در لندن بر پا گردیده. در این مجلس میزبانان و میهمانان در نهایت سهولت بیک زبان سخن رانده و صورت غذا را که بزبان اسپرانتو نوشته شده بود همگی درک کردند.

این ضیافت بافتخار سی امین کنگره زبان اسپرانتو در دانشگاه لندن بپا گردیده برای آنکه میهمانان سی ملت (از جزیره ایسلند تا جزایر جنوبی) کاملاً استراحت کرده و خویشتن را در خانه خود فرض نمایند موافق قراری که از پیش داده شده بود تمام اتومبیل های کرایه ای؛ مامورین پست و سایر مامورین که حفظ انتظامات را در آن حدود

عهده‌دار بودند در ظرف چند روز زبان اسپرانتو را که یک زبان بین‌المللی است آموختند.

آموختن زبان بین‌المللی اسپرانتو دشوار نیست زیرا قواعد صرف آن را در نیم ساعت می توان آموخت. اعراب آن محدود و هر کلمه بهمان طرز نوشته می شود که صدا می دهد باین معنی که حروف بی صدا در اسپرانتو وجود ندارد[1].

کسانی که آن چند روز در پیرامون دانشگاه رفت و آمد داشتند دانستند که همه بزبان اسپرانتو تکلم می کنند حتی موزیک و دسته‌هائی که موسیقی میزدند اشعار را بزبان اسپرانتو می‌خواندند.

تاکنون چهار هزار جلد کتاب بزبان اسپرانتو ترجمه شده است. مهمترین آن کتاب انجیل و سپس صد فقره مجله می باشد. تاکنون یک میلیون نفر در جهان باین زبان سخن رانده که تنها بیست هزار در انگلستان وجود دارد و کسانیکه از این زبان پشتیبانی می‌نمایند دلیل خوب پیشرفت نکردن آنرا نفرت و حس انزجار بی اساس مردم پنداشته که بدون قصد و نادانسته انتقاد مینمایند.

پاره ای می‌گویند اکنون سراسر جهان زبان انگلیسی را آموخته و این زبان را تمام دنیا ریشه کرده و دلیل ندارد زبان دیگری نیز بمیدان وارد شود.

●●●●●●●

گویند زامن هوف[2] موسس و یا آفریدگار این زبان در مرز کشور خویش که با خاکهای آلمان؛ شوروی لهستان و لیتوانی همسایه بود هنگام مسافرت دچار بازجوئی های سخت شده و آزار دیده تصمیم گرفت زبانی درست کند که همه آن را دانسته و اختلافی پیش نیاید. هنگامی که ۲۲ ساله بود نخستین مسوده و چرک نویس زبان اسپرانتو را تهیه نمود[3].

سپس به مسکو رفت که طب تحصیل کند و قصد داشت که در کحالی[4] متخصص شود چون بخانه برگشت فهمید که پدرش یادداشت‌های او را سوزانده است. این جوان با پشتکار دوباره شروع کرد در سال ۱۸۸۷ نخستین کتاب خویش را چاپ کرد.

نام کتاب را دکتر اسپرانتو گذارد[5] که معانی آن اندک امیدواری است[6]. پس از سی سال دانشگاه الیور بول[7] یک استاد دائمی زبان اسپرانتو دارا گردید و این زبان جزء یکی از زبان‌های رسمی دانشگاه بشمار رفت. مدرسه تجارت و اطاق تجارت پاریس آن را تدریس کرده و جزء زبان ها می‌دانند. دانستن این زبان در لندن نیز بکار می رود زیرا اطاق تجارت لندن نیز داوطلبان را بهمان زبان امتحان مینماید.

جامعه ملل اگر گزارش مطلوبی از روی آماری که به‌دست آورده؛ راجع به اسپرانتو بیرون داده است و اتحادیه بین المللی تلگراف آن را یک زبان روشن قبول دارد.

تاکنون متجاوز از دویست مرتبه برای پیدا کردن یک زبان عمومی که در عین حال مطابق قواعد علمی باشد اقدام شده و نقشه‌های نیز تهیه گردیده ولی تمام روی کاغذ خشک شده و قدمی فراتر نرفته است.

گویند تا شالوده زبان بر دو سه زبان زنده دنیا بنا نشود؛ بی‌طرف نباشد؛ خوش آهنگ در نیاید؛ بگوش شیرین نرسد؛ حالت الاستیک نداشته باشد؛ مهم نباشد و منطقی و باقاعده نباشد هرگز پیشرفت نخواهد کرد. کسانی که از اسپرانتو پشتیبانی می‌نمایند گویند که تمام این صفات و مزایا را داراست.

۱- می‌دانیم که در هر زبان و از جمله زبان اسپرانتو حروف بر دو گونه واکه و هم‌خوان بخش می شوند. پس در هر زبان به اصطلاح هم حروف با صدا وجود دارد هم بی‌صدا. چنین بر می‌آید که منظور نویسنده این بوده که در زبان اسپرانتو به مانند دیگر زبان‌ها ترکیب چند حرف برای یک آوا به‌کار نمی‌رود. آنسان که مثلاً در انگلیسی **Ch** برای آوای **چ** به‌کار می‌رود. یا همین ترکیب در زبان فرانسوی برای بیان آوای **ش** به‌کار می رود. این پدیده در زبان‌های دیگر نیز مصداق دارد: برای نمونه در زبان لهستانی **cz** برای آوای **چ** به‌کار می‌رود.

۲- لودویک زامنهوف: پدیدآورنده‌ی زبان جهانی اسپرانتو.

۳- می‌دانیم در سال ۱۸۸۷ میلادی که اسپرانتو به جهانیان پیشنهاد گردید. کشوری به اسم لهستان وجود خارجی نداشت. این کشور در میان سه دولت روسیه؛ پروس و اطریش تقسیم شده بود. زامنهوف زاده‌ی شهری در شمال شرقی لهستان امروزی است که در آن روزگار بخشی بود از قلمروی روسیه در خاک لهستان تجزیه شده. از سوی دیگر در آن روزگار دولت شوروی وجود نداشت و از دیگر سو باید گفت اندیشه‌ی ایجاد زبانی مشترک از کودکی با زامنهوف بود و ربطی به بازجویی‌های سخت ندارد. می‌دانیم که در زادگاه وی چهار زبان تکلم می‌شده و او از کودکسالی شاهد برخوردهایی بود که ریشه در درک نکردن زبان یکدیگر و نبود زبان واسطه داشت.

٤- چشم پزشکی

۵- می‌دانیم که نام این کتاب: **کتاب اول** است. زامنهوف برای مولف کتاب از نامی مستعار سود برد: **دکتر اسپرانتو**: که بعدها نام زبان وی از این نام گرفته شد: **اسپرانتو**

۶- اسپرانتو به معنای اندکی امیدواری نیست؛ بلکه به معنای امیدوار است

۷- ؟؟



۵

نویسندگان معاصر اسپرانتو

اسپومنکا اشتیمچ

م. رضا ترابی

اسپومنکا اشتیمچ در سال ۱۹۴۹ در اوره هویتسای کرواسی متولد شده است. او مترجم، آموزگار و نویسنده‌ای نامدار در دنیای اسپرانتو است. اسپرانتو را در ۱۶ سالگی فراگرفت و از همان زمان در جنبش اسپرانتو، در زمینه‌های گوناگون به فعالیت پرداخته است. او در سازمان جهانی جوانان اسپرانتودان(TEJO)، انجمن جهانی اسپرانتو (UEA) و اتحادیه ی اسپرانتودانان یوگسلاوی، در پست های مختلف انجام وظیفه کرده است و هم اکنون عضو هیات رییسه‌ی انجمن نویسندگان اسپرانتو(EVA) و عضو آکادمی زبان اسپرانتو است. او مبتکر *روز کتاب* در کنگره‌ی جهانی اسپرانتو است.

از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۸۲ به‌عنوان مترجم اسپرانتو، در *جشنواره ی بین المللی تاتر عروسکی*(Pupteatraj Internaciaj Festivaloj-PIF) بسیاری از متن های نمایشی را به اسپرانتو ترجمه کرده است و در برگزاری این جشنواره همکاری موثری داشته است. به‌عنوان استاد مدعو از سال ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۰ در دوره‌های تابستانی دانشگاه هارتفورد آمریکا اسپرانتو تدریس کرده است. از سال ۱۹۹۵ مزرعه ی خانوادگی وی، محل همایش های فرهنگی اسپرانتو و به ویژه انجمن قلم اسپرانتو است.

در سال ۱۹۷۲ موفق به اخذ دیپلم در زبان‌های آلمانی و فرانسوی شد و از همان سال در مرکز خدماتِ فرهنگیِ بین المللی (Internacia Kultura Servo) در زاگرب استخدام شد و برای پیشبرد اسپرانتو به فعالیت پرداخت.

اولین رمان اسپومنکا اشتیمچ به‌نام *سایه‌ای روی چشم‌اندازِ داخلی*(Ombro sur interna pejzaĝo) که در سال ۱۹۸۴ چاپ شد، او را به شهرت رساند. دیگر رمان ها و داستان‌های او که همه‌ی آن‌ها به صورت اصیل (ارژینال) به اسپرانتو نوشته شده‌اند، عبارتند از:

میهماندوستی ۱۹۸۲ (Gastamo) نمایش‌نامه.

زنی که در تندباد زمزمه کرد ۱۹۸۶ (Virino kiu flustris en uragano) نمایش‌نامه.

نامه های فرستاده نشده از ژاپن ۱۹۹۰ (Nesenditaj leteroj el Japanio)که حاصلِ خاطرات شخصی نویسنده از سفر به ژاپن است.

سفر به جدایی ۱۹۹۰(Vojaĝo al disiĝo) مجموعه ی داستان.

جغرافیای خاطرات من ۱۹۹۲(Geografio de miaj memoroj) مجموعه‌ی داستان.

یادداشت های شبانه ی جنگ کرواسی ۱۹۹۳(Kroata milita noktlibro) مجموعه‌ی داستان.

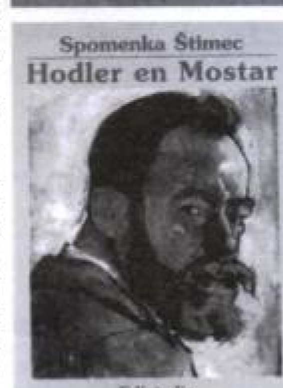
ته نا: خانه ای در اروپای مرکزی ۱۹۹۶ (Tena: hejmo en Mezeŭropo) گاهشمارِ خانوادگی.

عروسکِ استرالیایی ۱۹۹۷ (La Aŭstralia pupo) مجموعه‌ی داستان.

تیلا ۲۰۰۲(Tilla) رمان.

هدلر در موستار ۲۰۰۶ (Hodler en Mostar) رمان.





سبک نگارشِ اسپومنکا بسیار با احساس، لطیف، شاعرانه و زنانه است. رمان *سایه‌ای روی چشم‌انداز داخلی* در واقع داستانِ عشقِ نافرجام نویسنده است که در آن بی‌آن‌که کسی را متهم کند داستان دو دلداده را از روزهای خوش آشنایی و عشق آتشین تا فروکش و سردی آن، به دلیل تضادهای فرهنگی به تصویر می کشد. تسلط استادانه‌ی او به زبان اسپرانتو در آفرینش صحنه های دراماتیک داستان ها و رمان هایش کاملا آشکار است. ترجمه‌ی داستان‌های اسپومنکا از

یادداشت‌های شبانه‌ی جنگ کرواسی

اسپومنکا اشتیمچ
ترجمه: اختر اعتمادی

پیش گفتاری بر اهریمن جنگ کرواسی



با آغاز دهه نود، بخش شرقی اروپا برخود لرزید، بی‌تردید همه‌ی شما در برنامه‌ی اخبار کانال‌های تلویزیونی، اخبار مربوط به درگیری‌های قومی را دیده‌اید، نام برخی از این قوم‌ها در جامعه جهانی به ندرت شنیده شده بود. این نام‌ها پیش از این فقط در اطلس زبان‌ها و یا مجله‌ی "اتنیسمو"، ویژه‌ی مسائل قومی، یافت می‌شد. این نام‌ها که برای بسیاری غریب می‌نمود، انگار از کتاب‌های تاریخ کهن جمع‌آوری شده بود، در بخش‌هایی از دنیا کسی درباره‌ی آن‌ها اطلاعات بیشتری از مثلا قوم آسوری نداشت.

اخبار تلویزیون خاطر تماشاگران را مشوش می‌کرد: بعد از آن که کلمه‌ی سوسیالیسم و نام لنین از حکومت‌های اروپای شرقی حذف شد و پرچم‌هایی را که ستاره‌ی سرخ داشتند، سوراخ کردند، مردمی که تحت نام پنهان اردوگاه بزرگ زندگی می‌کردند به‌دنبال هویت گمشده‌ی خود رفتند. دوباره پرچم‌های قدیم را به اهتزاز درآوردند و عبارت‌های کهنه‌ی سیاسی را نو کردند و با جدیت به کنکاش هویتشان پرداختند. ما اهالی اروپای شرقی در آن دهه‌ها هویت نداشتیم؟ همه به دور و برشان نگاهی انداختند، و به‌سرعت مدرکی یافتند که تا همسایه را مقصر اصلی این داستان بخوانند. انگار که همسایه‌های ما برروی نقشه‌ی جغرافیایی متفاوتی زندگی می‌کردند.

نفرت به‌سرعت پا گرفت.

در تلویزیون دیدیم که رییس جمهور کشور همسایه، بسیار جدی ما را تهدید کرد: اگر راه حل دیگری نباشد، راه حل نظامی گزینه‌ی ماست.

راه‌حل "نظامی"!، در سال‌های دیرپای کمونیسم این واژه برای مقابله با فاشیسم و یا در ستون حوادث جنایی آورده می‌شد، اما رییس جمهور کشور همسایه سرش را برگرداند و میکروفون قوت لحن او را نگرفت. اما، تهدید را همه شنیدند. راه حل نظامی به سرعت ابزار داوری شد. اما تفسیر داوری گوناگون بود و در آن به توافق نمی‌رسیدند.

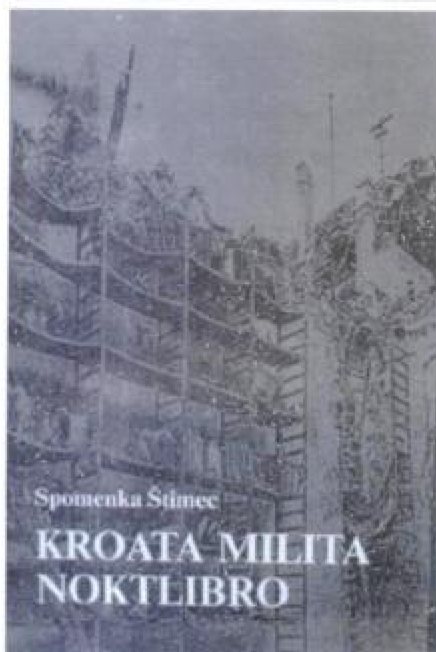
یوگسلاوی نام سرزمینی است که من به آن تعلق دارم. آن را منطقه‌ی مدیترانه‌ای اروپای جنوب شرقی، بالکان هم می‌نامند. بالکان نسبت به کوهستان‌های بلغارستان، به شیب و سرازیری اطلاق می‌شود. کرواسی نام یکی از شش جمهوری یوگسلاوی است. هرواتسکا. به این دلیل آن را کروات می‌نامند که نام زبان است، زبانی که من با آن رشد کردم.

وقتی برای رفتن به دبیرستان از روستا به شهر آمدم، در همان بار اولی که برنامه کلاس درس را نوشتند، متوجه شدم

اسپرانتو به زبان‌های زیادی صورت گرفته است که این ترجمه‌ها باعث ایجاد مراودات فرهنگی با دیگر ملل شده است، بر همین اساس در سال ۲۰۰۴ وزارتِ امور خارجه‌ی کرواسی تقدیر ویژه‌ای از وی به‌عمل آورد.

آخرین رمان اسپومنکا به‌نام *هُدلر در موستار* به جنگِ کرواسی و صربستان می‌پردازد. جنگی که در طی آن اسپرانتودان‌های نام‌آوری هم "ناپدید" شدند. عنوان داستان، رمزگونه است چرا که نام هُدلر برای اسپرانتودان‌ها یادآور هکتور هُدلر(بنیانگزار انجمن جهانی اسپرانتو) است اما در واقع این چنین نیست! نویسنده منظوراش از هُدلر، پدرِ هکتور هُدلر است که نقاش سرشناس دوران خود بوده است و با دستمایه قراردادن آثار نقاشی او در موزه‌ی زاگرب پلی ایجاد می‌کند بین سویس، کرواسی، اسپرانتو و جنگِ خانمانسوزی که همه چیز را با خود نابود می‌کند.

کارشناسان ادبی، اسپومنکا را یکی از نویسندگانِ صاحبِ سبک، با ذوق و ارزشمند می‌شناسند که با آثار خود بر غنای ادبی و فرهنگی اسپرانتو بسی افزوده است. ★



که از هیچ کدام از مواد درسی خوشم نمی‌آید: ریاضی، جغرافی، تاریخ و هرواتسکی. هرواتسکی، به معنای کروات است. به طور خلاصه آن را هرو می‌نویسند که شکل تغییر یافته کرو است. کرو، به معنای خون است. به سرعت هر نوع توهمی را از ذهنم پاک کردم، خواستم به زبانی ناب جنگ بیندازم و بیاموزم.

از نام " کروات " بعد از جنگ استقبال خاصی نشد. زبانی که به صرب‌ها ربط داشت و به طور رسمی نامی چند وجهی بود: صرب – کروات و کروات – صرب. کروات یا صرب، صرب یا کروات. برحسب این که کدام نام در آغاز می‌آمد مفهوم آن تغییر می‌کرد. عملا، زبان کرواسی در دوره‌ی کوتاهی از تاریخ کره ی خاکی ما عمر کرده است. واژه ی کروات بوی شووینیسم می داد، یکپارچگی یوگسلاوی را از میان می‌برد. تابوی دوران سخت تاریخی جنگ جهانی دوم را داشت، زمانی که کرواسی حکومتی مستقل بود و با آلمان فاشیست همکاری می‌کرد.

زمانی که درس می‌خواندم، کروات نام کارخانه‌ای بود که باطری تولید می‌کرد و نیز نام شرکت بیمه بود. به‌علاوه یک شرکت قدیمی "ماورا کرواسی" هم وجود داشت. این شرکت تعداد زیادی اتوبوس داشت که در سراسر کرواسی حرکت می‌کردند و حتی شعاع را از آن هم بازتر می‌کردند و خارج می‌رفتند. زمانی که زبان اسپرانتو را آموختم، واژه‌ی "ماورا" برایم ملموس و واضح بود درست مثل واژه‌ی "ماورا کرواسی".

ریشه‌ی واژه‌ی کروات از لحاظ ریشه‌شناسی پیش از این معلوم نبود. اینک، بعد از آن همه قربانی، ناگهان معلوم شده که واژه‌ی "هروات" هم قافیه با جنگ است. درست مثل برادر: جنگ– خیانت ، برادر– خباثت. در مورد هر دو، برادران و جنگ‌ها، ما سرشار شدیم.

"خدای جنگ کروات" یکی از شاهکارهای ادبیات زبان کروات است. این کتاب در سال ۱۹۲۲ به قلم نویسنده‌ی کرواسی، میروسلاو کرلژا منتشر شد. رسم بر این است که نویسنده‌ی کروات اشاره می‌کند که در کرواسی متولد شده و به زبان کروات می‌نویسد. نویسنده‌ی اهل یوگسلاوی کسی است که منظر او کل سرزمین است، وسیع‌تر از کرواسی. میروسلاو کرلژا از نوع نویسندگان دسته‌ی دوم است.

در میان رومیان قدیم، مارس خدای جنگ است. خدای جنگ کروات، بعد از جنگ اول جهانی در زمینه‌ی ادبیات کرواسی نمایان شد و در چشم‌انداز ادبیات جا گرفت. خدای جنگ به ادبیات و به تاریخ بازگشت، نه فقط در جنگ دوم جهانی، دوباره، در پایان هزاره‌ی دوم، دوباره جان گرفته است. خدای جنگ حماسه دوران است. پایان هزاره دوم، قهرمان‌ها را برنمی‌تابد. خدای جنگ، تبدیل به اهریمن جنگ شده است.

دشمن اصلی در جنگ صرب‌ها هستند. ملت همسایه. بعد از جنگ جهانی اول، ما اسلاوهای جنوب همراه با آن‌ها، یک دولت به وجود آوردیم: یوگسلاوی. کروات‌ها جمعیت صرب را با ویژگی‌هایش می‌شناسد (و نیز برعکس): از نام‌هایی که انتخاب می‌کنند، از گویش خاص آن‌ها و نیز از واژگان آن‌ها. برای خارجی تشخیص این تفاوت‌ها زمان می‌برد. صرب‌ها با خط سیریل می‌نویسند. کروات‌ها به خط لاتین. هردو گروه مسیحی هستند: صرب‌ها: ارتودوکس و کروات‌ها: کاتولیک.

بعد از رای‌گیری سال ۱۹۹۱، که به استقلال جمهوری‌های غربی اسلونی و کرواسی به‌عنوان حکومت‌های مستقل ختم شد، می‌بایستی مرزهای جمهوری‌های کوچکمان را، در فضای تقسیم شده یوگسلاوی، تقویت می‌کردیم. مرزها حدود حکومت‌های تازه را معین می‌کرد. در مرزهای غربی ،به‌سرعت گمرکات ساخته شدند. در مرزهای شرقی با همان سرعت جنگ اتفاق افتاد.

چرا جنگ؟ البته این کتاب کوچک دعوی پاسخ به این سوال دشوار را ندارد. در این کتاب نویسنده صرفاً تلاش می‌کند تا پاسخگوی احساسات ما مردم عادی با ریشه‌های گیاهی‌مان باشد.

*(بخشی از مقدمه رمان "**یادداشت‌های شبانه‌ی جنگ کرواسی**" که در سال ۱۹۹۳ در وین منتشر شده است)*

از تایگا تا گلدسته‌ها

۲

روزنگاشت‌های یک دختر یازده ساله

آدا سیکورسکا فی‌گی‌یرا

مترجم: محمدرضا راشاد و زهره شیرمحمدی ویراستار: ساعد عباسی

لوُو اشغال شد

۲۲ سپتامبر ۱۹۳۹

در آن روز آفتابی و زیبا، پدر با چهره‌ای خاک‌آلوده و اندوهگین نزدمان آمد و باتلخکامی گفت: "*شورویان لوُو را اشغال کرده‌اند.*" خشک‌مان زد... ماندن درپناهگاه دیگر سودی نداشت. همان روز به خانه‌ی دایی، در طبقه‌ی سوم ساختمان بازگشتیم.

در مدرسه‌ی دختران ناصری نام‌نوشتم. یک ماه از مدرسه‌رفتنم می‌گذشت که شورویان نیایش خواندن را ممنوع‌کردند و سپس پسربچگان ناسازگار شهر را از این‌سو و آن‌سو گردآوردند و به مدرسه‌ی دخترانه‌ی ما فرستادند.

شورویان در کشاکش آفند آلمانیان، افسران لهستانی را به اردوگاه‌های کوچکِ نظامی فرستادند. پدرم خود را به شورویان معرفی‌کرد. زیرا می‌اندیشید که جایش همواره در کنار زیردستان‌ش است. پدر می‌توانست به رومانی بگریزد؛ جزآنکه هرگز نگریخت. از سوی دیگر، روسیان به او "پیمان شرف" داده‌بودند که با خانواده‌اش کاری نداشته‌باشند و خودش را نیز به یک "اردوگاه تشریفاتی نظامی" روانه‌کنند.

از روزی که پدرم را در لوُو به‌اردوگاه فرستادند؛ یک هفته می‌گذشت. آن شب من و ماریسیا از خواب بیدارشدیم و دیدیم پدرمان درکنار مادر خوابیده است. ازشادمانی در پوست نمی‌گنجیدیم. بیهوده گمانیده بودیم او برای همیشه پیش مان خواهد ماند... بامداد فردا سرساعت هفت راهبانان آمدند و پدررا دوباره باخود بردند.

روزها می‌آیند و می‌روند.... اکنون دیگر با خانواده‌ی دایی زندگی‌نمی‌کنیم. بار وبُنه‌مان را به همان اتاق کوچک کناری برده‌ایم . شامگاه در تاریکی خیابان، سایه‌های در هم‌ریخته ی آدمیان را از پنجره می‌توان‌دید. هنوز برق نداریم. مادرم بستر را آماده کرده‌است و من و ماریسیا روی تخت دراز کشیده ایم. از راهرو صدای‌پا می‌آید و سپس صدای‌در. از خود می پرسیم: "*این دیگر کیست؟*" پشت در چهره‌ی خندان پدر را می‌بینیم و از شادی فریاد می‌کشیم. خود را در آغوش پدر می‌اندازیم و می‌بوسیم‌ش. مادربزرگ را صدا می‌زنیم. مادربزرگ می آید و پدر از آنچه در این‌روزها بر او گذشته‌است؛ می‌گوید. می‌گوید "پیمان شرف" داده نگریزد تا بگذارند امشب‌را تابامداد با خانواده‌اش سر کند. چه سود... نیمه‌شب آمدند پدر را بردند... نفهمیدیم چرا او را تا بامداد رها نگذاشته‌اند. چندروز گذشت. سربازی نزدمان آمد و از پدر برای‌مان نامه‌ای آورد. پدر در نامه نوشته‌بود که دیگر در لوُو نیست. نوشته‌بود آنان را به منطقه ی مرزی پود.وولو.ژیسکا برده‌اند و به‌زودی راه روسیه را در پیش خواهندگرفت.

از آن‌پس نامه‌های پدرم از استاروبی‌یلسک، "اردوگاه NKVD"، در کناره‌ی دریای آزوف به‌دست‌مان می رسید. استاروبی‌یلسک یکی از سه اردوگاه نظامیان لهستانی بود و یازده افسر بلندپایه و هفت‌هزار افسر دون پایه را درخود جای‌می‌داد. دو اردوگاه دیگر در کوزی‌یلسک و اوستاژکو بودند. نامه‌های پدر تا پایان مارس ۱۹۴۰ به‌ما می‌رسید. پس از آن دیگر هیچ نامه‌ای نیامد.

۲۴ دسامبر ۱۹۳۹

چندی است دوباره به‌خانه‌ی دایی برگشته‌ایم. دیشب تازه به بستر رفته‌بودیم که صدای در آمد. در خواب هم نمی‌دیدیم؛ که برای‌مان درخت کریسمس بیاورند. در ورشو همیشه درخت کریسمس را پیش از شامگاه بیست وچهارم دسامبر آماده‌می‌کردیم. ساعت پنج بامداد امروز پیش از بالاآمدن آفتاب، بیدارشدم. از اتاق کناری سایه‌ای ناآشنا به‌چشم‌م‌آمد. فرزندان دایی و ماریسیا هم بیدارشده‌بودند. آرام و بی‌صدا روی‌نوک‌انگشت‌پا، باهم به سایه نزدیک‌شدیم و... یک درخت بزرگ کریسمس دیدیم که به‌زیبایی آذین ش بسته اند. از شادمانی چنان غوغایی راانداختیم که همه‌ی بزرگسالان خانه بیدارشدند. آنان شمع‌ها را روشن‌کردند و هدیه هامان را به‌دست‌مان دادند. یک دفترچه یادداشت زیبا، کمی شیرینی و چند تا میوه به هرکدام از ما. خواب دیگر از سَرِ همه مان پریده‌بود.

همه‌ی روز را باهم کارکردیم تا "ویگیلی" [خوراکِ سنتی جشن کریسمس] آماده‌شود. هنگامی‌که نخستین ستاره‌ی شب برپهنه‌ی آسمان پیدا شد؛ اهلِ‌خانه با وقار گردِ میزشام نشستند. پس‌از شام، ما کودکان چهارصدایی آواز کریسمس خواندیم. از این‌که پدر در جشن کریسمس پیشِ خانواده اش نیست؛ اندوهگین‌یم؛ جز آن که باورداریم خداوندِ مهربان همه‌ی کارها

۹

را خودش درست خواهدکرد.

۹ مارس ۱۹۴۰

امروز سالگرد نامگذاری‌من است. پس‌از ناهار با مادرم و ماریسیا، پیش عمه لونیا آمده‌ایم. من و ماریسیا، عمه لونیا را از خواهرهای دیگر پدرم بیشتر دوست‌داریم. عمه لونیا، مارا به‌گرمی پذیرفت و با آمیخته سفیده‌تخم‌مرغ و کاکائو، کلوچه های خوشمزه‌ی‌خانگی، آب‌نبات و کیک‌تنوری از ما پذیرایی کرد. عمه‌جان زن نازنینی است. دستَش گرچه چندان پُر نیست؛ همواره در اندیشه‌ی دیگران است. او ما را خیلی دوست دارد: "*آخر شما دختران برادرِ دوست‌داشتنی‌َم هستید.*" هدیه ی امروز من یک کتابِ زیبا بود و هدیه‌ی ماریسیا یک عروسک زیبا. گرچه سالروز نامگذاری ماریسیا بیست‌وپنجم مارس است؛ امروز برای هردوی ما یک‌جا جشن‌گرفته‌اند.

از جشن نامگذاری‌َم چند روز گذشته‌است. خانه‌ی عمه لونیا کوچک است. مادرم، مادربزرگ‌َم و ماریسیا به خانه‌ی پسردایی مادر رفته‌اند. چون مدرسه‌ام به اینجا نزدیک است؛ در خانه‌ی عمه مانده‌ام. شب‌ها روی یک کاناپه‌ی کوچک در گوشه‌ی اتاق می‌خوابم. درگوشه‌ی دیگر اتاق، کُمُدی است که وسیله‌هایم را درون‌َش گذاشته‌ام. نیمروز به مدرسه می‌روم. بامداد تکلیف‌هایم را انجام‌می‌دهم، رخت‌می‌شویم و دوخت‌ودوز و اُتوکشی می‌کنم... گاه‌گاه مادر و ماریسیا سری به‌ما می‌زنند.

دختران همکلاس هرکدام از سویی می آیند. ناهار را خوردیم، پابه‌پای همدیگر به‌سوی مدرسه می دویم. درس و کلاس تا ساعت شش‌ونیم به‌درازا می‌کشد.

شب‌هنگام پس از خوردن شام و نیایش‌خوانیِ گروهی، کتاب می‌خوانم. عمه لونیا آموزگار است و هر کتابی بخواهی؛ درکتابخانه‌اش پیدا می‌کنی.

المپیاد

در پایانِ سالِ آموزشی مدرسه‌مان المپیادی برگزارکرد. یک‌المپیادِ غیرورزشی. من و یکی‌ازهمدرسان لهستانی‌َم، اوبرکا رقصیدیم. رقص ملی لهستانی. در پایانِ برنامه، گواهی نامه و دیپلم دانش‌آموزان را به‌دستشان‌دادند. گواهی‌نامه‌ها را به زبان اوکراینی نوشته‌بودند: "پوخ‌والنا گراموتا".

تعطیلات تابستان‌را با مادرم، مادربزرگم و ماریسیا، در اتاقی ویلایی با یک بالکن کوچک می‌گذرانم. به دایی یوهان، آن‌یکی برادر مادرم، خیلی سرمی‌زنیم. دایی نزدیک خانه‌اش یک باغ زیبا دارد. توی باغ با پسردایی کوچولومان، تادئا، و کودکانی که از این‌سو وآن‌سو پیش‌مان می‌آیند؛ قایم‌موشک بازی‌می کنیم، می‌دویم و نمایش برپا می‌کنیم.

تبعید

۲۸ ژوئن ۱۹۴۰

هنگامی‌که از شهر برگشتیم؛ عمه جان گفت: "*مأمور* NKVD *اینجا آمده‌بود. می‌خواست‌بداند که شما اینجا زندگی‌می‌کنید یا نه. از من پرسید که می‌دانم شما کجا رفته‌اید یا نه.*"

آن‌شب به خانه نرفتیم. پیش عمه لونیا ماندیم. بوی دردسر می‌آمد. فردای‌َش دوباره دنبال‌مان آمدند و عمه‌جان دوباره به مأموران گفت: "*آنان بیرون رفته‌اند.*" راهبانان به‌عمه دستور دادند که به‌ما بگوید: "*باید فردا شب خانه‌باشید.*" مادر دل‌نگران بود و تصمیم‌گرفت بیش‌ازاینِ خود را پنهان‌نکند: "*بگذار هرچه باید؛ همان بشود!*" شب سی‌َم ماهِ می بود. من و ماریسیا تازه به بستر رفته‌بودیم. ساعت ده شب در خانه را کوبیدند. هفت راهبانِ جوان اوکراینی پا درونِ خانه گذاشتند. مادر همراه آنان به اداره‌ی پلیس رفت تابرای شهربانی روشن‌کرد که خرج‌َش بر دوش دایی آدام است. او به شهربانان گفت که برادرش موسیقی‌دان است. شوروی‌ان هنرمندان را ارج می‌نهند؛ جز آن که آن‌شب شهربانی گوشش بدهکارِ این‌داستان‌ها نبود. نزدیک نیمه‌شب، مادر پس از تلاشی بیهوده به‌خانه بازگشت. بخت یارمان بود که شهربانی نامِ ما را به نامِ پدر پیوند نَداد. خانواده‌های افسران دیگر سرنوشتی بسیار ناگوارتر از ما پیش رو داشتند.

مادر از راهبانان خواست کارابین‌هاشان[تفنگ‌های لوله کوتاه]را کناربگذارند: "*در این اتاق جز ما دو زن و این دو بچه، هیچ‌کس نیست...*" جوانکان به مادرم گوش‌دادند. آنان نه‌تنها تفنگ‌هاشان‌را کنارگذاشتند؛ یاری‌مان‌کردند تا بسته هامان را تاب‌پیچ کنیم و جامه‌دان‌ها را ببندیم. ساعت چهارِ بامداد یک خودرو بارکش آمد و ما را سوار کرد و برد. سایه‌روشن خانه‌های شهر در روشنای خاکستری بامداد، از پیشِ چشمان مان می‌گذشت. خودرو به ایستگاه راه‌آهن رسید. ما را درون یک واگن ویژه‌ی چارپایان جا دادند. واگنی ویژه‌ی خوک‌ها، گاوها و گوسفندها با هوایی خفه‌کننده و بدبو. خود را بالا کشیدیم و روی رف نشستیم. هر واگن کم‌وبیش سی تن را درون خود جا می‌داد. در هرسوی واگن هفت‌هشت تن روی رف نشستند و هفت‌هشت تن روی کف. بیشتر رانده‌شدگان یهودی بودند و میان شان از کهنسال تا خردسال دیده می‌شد. آنان نیز از ورشو گریخته بودند. از اهلِ لِوُو کسی میانِ ما نبود. پس‌از اندک‌زمانی آشکار شد که درمیان سدوهشتاد همراه‌مان، تنها پنج خانواده یهودی نیستند.

۱ ژوئیه ۱۹۴۰

بیرون، هوا داغ بود و توی واگن، هوا از بیرون هم داغ تر. جز چهار سوراخ کوچک در سقف ، هیچ دریچه‌ای به روی ما گشوده‌نبود. از بیرونِ واگن صدای جنب‌وجوش به‌گوش می‌رسید و از درون؛ تنها سکوت. بخت با ما بود و توانستیم کنار یکی از دریچه‌های هوا جا پیدا کُنیم. هنوز اندکی تا شامگاه مانده‌بود که قطار تکانی خورد و درون ایستگاه، آرام‌آرام به پس و پیش رفت. اهل شهر برایمان نان و خوراکی‌های دیگر پرتاب می کردند. همه‌را نمی‌توانستیم‌بگیریم. شامگاه سرانجام قطار به راه افتاد و ما لِوُو و آنگاه خاک لهستان را در زمانی اندک پشتِ‌سر نهادیم.

کسی به‌درستی نمی‌دانست تا کِی درون واگن خواهدماند. بایست همه‌چیز را سر وسامان می‌دادیم... تنها توشه‌ی ما چهار تن، یک گرده نان، نیم کیلوگرم کره و ده دانه تخم‌مرغ سفت‌شده بود. همه هرآنچه داشتند را نوع‌دوستانه میان خود و دیگران بخش‌کردند و این‌گونه هیچ‌کدام از ما گرسنگی‌نکشید. کف واگن

سوراخی داشت که آبریزگاه ما شد... خوشبختانه یکی از همراهان با خود پرده‌ای بزرگ و تکه‌ای سیم مفتولی داشت. با پرده و سیم، گردِ دستشویی دیوار کشیدیم. آن سوراخ بایست نیاز سی تن را برای سه هفته برآورده می‌ساخت...

دیگر به‌اندازه‌ی کافی در خاک شوروی پیش‌رفته‌ایم. اکنون هنگام ایستادن قطار، گاهی می‌گذارند از واگن‌ها بیرون‌بیاییم. چندبار نیمه‌شب‌ها برای‌مان سوپ گرم آورده اند. هوا داغ و خفه‌کننده است و واگن آلوده. در چنین اوضاعی هیچ رخدادی مارا شگفت‌زده نخواهدکرد.

۱۹ ژوئیه ۱۹۴۰

پس از نوزده روز توان‌فرسا، قطار سرانجام ایستاد و ما توانستیم پا از "زندان" بیرون‌بگذاریم. مارا همان‌شب سوار بر یک ناوچه کردند و از راه رودخانه به سول‌ویچه‌گودسگ بردند. شب‌هنگام باران‌گرفت. در آن هوای بد و بر روی عرشه‌ی بی‌سقف، خواب به چشم هیچ‌کدام از ما نیامد. بامداد سوار قطاری کوچک شدیم و از سول‌ویچه‌گودسگ رفتیم. قطار چنان کوچک بود و ریل چندان باریک که گویی روی یک بازیچه نشسته‌ایم. ریل که به‌پایان‌رسید؛ بر تخته‌سورتمه نشستیم و راه را پی‌گرفتیم. تابستان بود و جای برف بایست روی بستری از بریده‌های باریک و صیقلی چوب می‌سُریدیم. این گونه به زاپادنی‌لِسو‌چاستوک رسیدیم. "بخش جنگلی باختری" چیزی جز چند کلبه‌ی جنگلی نیست. کلاس و درس از ما دور است و تا مدرسه دوازده کیلومتر راه.

کومناتاهای چوبینی که سرپناه‌مان شده‌اند؛ هیچ به‌درد زمستانهای خشن و زودرس این سرزمین نمی‌خورند. ما چهار تن را با سه مرد بی‌خانمان در یکی از اتاقک‌ها جا دادند. کومناتا بیغوله‌ای است به اندازه‌ی شانزده مترمربع که ما هفت تن باید درون‌ش زندگی‌کنیم. مردان‌مان را به چشم عموزاده می‌نگریم. آنان باید درجنگل کارکنند و بنابراین مادر می‌تواند در خانه بماند. هرمان و ایگناس که همسرش را در شهر لودز جا گُذاشته است؛ برادر هستند و هردو جوان. اِمیل از آن‌دو بزرگ تر است. او یهودی است و از خانواده‌ای دارا. آب را باید از رودخانه بیاوریم. تا رودخانه سی‌سد متر راه است. اجاق خوراک‌پزی همگانی است و جایش در میدانگاه کوچک بیرون خانه. از خورد و خوراک چه بگویم؟ جز نان نیمه‌پخته و سیاه‌سوخته و سوپ ماهی هیچ نداریم. بوی سوپ چنان دل‌هامان را به‌هم‌می‌زند که ناچاریم برای خوردن‌ش بینی‌مان را با انگشت بگیریم. گه‌گاه کمی شیر هم پیدا می‌شود. شیر گران است و سیب‌زمینی نایاب. مادرم برای بستگان‌ش نامه‌ای به لوُو فرستاد. مادر در نامه‌اش نوشته‌است: "*زندگی‌مان به زندگی آدم نمی‌ماند. نمی‌دانم چگونه تاب‌خواهیم‌آورد.*" در خانه نه کماجدان داریم و نه هیچ وسیله ی دیگر. برای عمه لونیا نامه‌ای نوشتم: "*همراه یک دختر اهل چِک به جنگل رفتم. کم و بیش شش لیوان تمشک وحشی گرد آوردیم. جنگل‌های تایگا انبوه هستند و نمور. اگر چه کار دشواری بود؛ همه خرسند هستیم. تمشک تنها منبع ویتامین ماست.*"

نمی‌توانیم به مدرسه برویم. راه دور است. به‌جایش به مادر در "خانه‌داری" کمک می‌کنیم. از رودخانه آب می آوریم. در پاکیزه‌ساختن کلبه یاری‌ش می‌دهیم و...

چند همبازی همسال داریم؛ جزآنکه هیچ اسباب بازی درمیان‌نیست. نه توپ داریم و نه هیچ بازیچه‌ی دیگر. جای کتاب را بیش از همه خالی می‌بینم. اکنون کودکی ده‌ساله هستم و پُر از آزِ کتاب خواندن.

پشه، شپش، سوسک و ساس راست‌راستی دارند ما را می‌خورند. شب‌هنگام خوش‌خوشانِ حشره‌ها است. بزرگسالان بیشتر شب‌ها شکار شپش راه می‌اندازند. روی دیوارها و میان شکاف الوارها، همه‌جا پر از شپش است. شپش‌ها چندان زیاد هستند که نمی‌شود شمردشان.

نگران پدر هستیم. نمی‌دانیم کجاست؟ نمی‌دانیم خوش است یا ناخوش؟ نمی‌دانیم چه می‌کند؟ و هفته‌ها می‌گذرند.

کمبود ویتامین دارد همه‌را بیمار می‌کند و کودکان‌را بیشتر. نیش حشرات عجیب‌وغریب هم بیماری‌زا است. گمانم ساق پای ماریسیا را هم یکی از همین حشره‌ها گزیده‌است. جای نیش یک دُمل بزرگ درآمده و خواهرم تب‌کرده‌است. برای درمان ماریسیا هیچ دارو پیدا نمی‌شود. دکتر ما، پزشک نیست. پیش‌تر برقکار بوده‌است و هیچ ابزار پزشکی ندارد. جز نان سیاه و چای بی‌شکر برای خوردن چیزی نداریم. چنین خوراکی چه به‌درد یک بیمار خردسال می‌خورد؟ خانمی از آشنایان برای ماریسیا یک چهارم لیوان آرد سبوس‌دار آورد و خانمی دیگر، نیم‌لیوان آرد ذرت. به یاری آنان یک‌دو روز خوراک ماریسیا خوب بود. اینجا آدمیان به داد همدیگر می‌رسند.

۷ سپتامبر ۱۹۴۰

بخشی از یک نامه:

"*جانوران وحشی را هنوز ندیده‌ام. نمی‌توان به دل‌جنگل رفت. میان جنگل مردابی خطرناک دارد که می‌تواند آدم را به کام مرگ بفرستد. جز مردانی که درختان جنگل را می‌اندازند؛ هیچ‌کس جاپای گرگ، گوزن و خرس ندیده است. جای شگفت‌انگیزی است. هیچ پرنده‌ای دیده‌نمی‌شود. دریغ از یک گنجشک ساده. دیروز کارگران را محاکمه کردند. اتهام کارگران این بود که روز جمعه به‌بهانه‌ی بارندگی شدید سرکار نرفته‌اند. "رییس‌ها" این ماجرا را اعتصاب نامیدند و کارگران را جریمه‌ی مالی کردند. روزها کوتاه و کوتاه‌تر می‌شوند. بیشتر روزها باران می‌بارد و باد می‌وزد. با دلهره به زمستانی می‌اندیشیم که دارد کم‌کم از راه می‌رسد.*"

ادامه دارد ... ★

زادروز زامنهوف و آزمون‌های بین‌المللی در ایران

کارینه آراکلیان

رییس مرکز تربیتی ـ فرهنگی اسپرانتوی ارمنستان

نهم دسامبر ۲۰۰۷ (۱۸ آذر ۸۶) گروه کوچک ما از ارمنستان، بنا به دعوت مدیر عاملِ انجمن اسپرانتوی ایران جهت شرکت در مراسم زاد روز زامنهوف و روز کتاب اسپرانتو وارد تهران شد.

علی‌رغم آن‌که راجع به این کشور و مردمان‌اش که تقریبا در همسایگی ماست چیزهای بسیاری شنیده و خوانده بودیم، اما آن‌چه را که در عالم واقع دیدیم و سیر کردیم بر تمام انتظارات و تصورات ما برتری داشت و چقدر فرق می‌کرد.

از اولین دقیقه حضورمان، نظارت خستگی ناپذیر، مهر و عطوفت و توجهات صمیمانه ما را احاطه کرد، دوستان ایرانی برای این که اقامت ما در وطن‌شان هم‌چون یک ضیافت واقعی باشد ترتیب همه‌ی کارها را داده بودند.

ما مورد توجه خاص و پر نوازش خانواده‌ی درتاج قرار گرفتیم، و آن‌ها گروه کوچک ما را در منزل خویش با مهربانی پذیرفته و ما احساس می‌کردیم در خانه خود هستیم.

به لطف دوستان ایرانی به دیدن شگفتی‌های موزه جواهرات سلطنتی ـ جواهراتی کمیاب که جزو گنجینه ملی است ـ رفتیم. سپس به کاخ شاه سابق و موزه هنرهای معاصر رفته آن جا از تابلوهای تاثیرگذارِ دوست اسپرانتیست و نقاش معروف ایرانی آقای مرتضی حبیب‌پور با خوشحالی بازدید کردیم.

ما حتی موفق شدیم به شهرهای دیگری مثل کرج و نواحی خوش‌منظر اطراف آن، اصفهان ـ یک موزه‌ی واقعی بزرگ در زیر آسمان آزاد ـ و به ناحیه رسمی ارمنی نشین جلفا برویم و از کلیسای تاریخیِ فوق‌العاده زیبای آن دیداری داشته باشیم.

این شانس را داشتیم که در کلاس‌های آقای ترابی و آقای مهندس ممدوحی شرکت کنیم. کلاس های دوره ی پایه و دانشجویانی سرشار از ذوق و علاقه برای فراگیری و تلاش در راستای توسعه و پیشرفت فعالیت های اسپرانتویی مشترکمان. دیدن این که جوانان چنین استقبالی از اسپرانتو و نهضت آن می‌کنند برای‌مان دلچسب بود، زیرا این همه علاقه به آن معناست که توانایی پرقدرت سالم و موفقی وجود دارد که می تواند ابزار هدایتِ نهضت اسپرانتو را به دست گرفته و آن را پیش برد.

صبح روز کتاب اسپرانتو و تولد مبدع آن در تهران با اولین آزمون بین‌المللی اسپرانتو در سطح پایه شروع شد. که توسط آزمون‌گران مجاز رسمی انجمن بین‌المللی آموزگاران اسپرانتیست و سازمان جهانی اسپرانتو برگزار شد. چنین حرکتی این امکان را به اسپرانتودانان کشورهای منطقه می‌دهد تا سطحِ دانش خود را سنجیده و توانایی عملی خود را در کاربری جهانی بیازمایند.

ما با علاقه، سلسله مراتب امتحان را دنبال می‌کردیم و دو نفر از ما به عنوان ناظرین آزاد آزمون گران مجاز بین المللی تجربه‌ای ارزشمند را پیگیر بودیم. این آزمون چند ساعته خیلی خوب برنامه‌ریزی شده بود و در آن داوطلبانی از ایران و افغانستان شرکت کرده بودند.

پس از پایان جلسه اسپرانتیست های بسیار دیگری از تهران و شهرهای دیگر حضور یافتند. آمدند تا با هم یاد لودویک لازاروس زامنهوف را پاس داشته و گرامی بدارند و برای چندین و چندمین بار اهمیتِ اهداف او را گواهی دهند.

رییس انجمن اسپرانتوی ایران، آقای مهندس ممدوحی با ارائه ی نمونه و شواهد به روشن گری و ثبوت کاربری موفق اسپرانتو در شبکه جهانی اینترنت پرداخت. مراسم معرفی ریاست جدید افتخاری انجمن سرکارِ خانم منیره فهمی و عضو افتخاریِ انجمن خانم حشمت فرجی آغاز شد. این دو در طول سالیان متمادی به فعالیت های اسپرانتویی پرداخته و خدمات بسیاری را وقف جنبش اسپرانتو در ایران کرده‌اند. گرامی‌داشت یاد و خاطره‌ی ریاست افتخاریِ سابق مرحوم استاد عارف آذری پاس داشته شد و بخش پایانی این قسمت بود.

سپس آقای رضا ترابی در زمینه‌ ی ارتباط چند ساله میان اسپرانتودانان ایران و ارمنستان اشاره کرده همچنین راجع به امکاناتی که برای تداوم همکاری وجود دارد تاکید نمود. وی اذعان داشت که این همکاری‌ها به نفع هر دوی ما، منطقه و پی‌آمد آن برای نهضتِ اسپرانتو در سطح جهان اثربخش می‌باشد.

عصر وداع، دلنواز و سرشار از هیجان و تاثر بود. ما از طرفی خوشحال بودیم که باز دوستمان‌مان را می‌بینیم ولی از جانب دیگر از آخرین دقایقی که با آن‌ها می‌گذراندیم غمگین و ناراحت بودیم. جدایی واقعا سخت بود... .

به خانه و سرزمین خود باز گشتیم پر بار از عواطف و احساسات، و با قلبی گرم از محبت دوستانی که آن را در این سفر شگفت‌آور لبریز ساخته بودند.

از تمام دوستان ایرانی‌مان که تمام و کمال وقت باارزش خود را به ما تقدیم کردند تا در طول اقامت و سفر همه‌چیز عالی ترتیب داده شود، از صمیم قلب سپاسگزاری می‌نماییم. سفری به سرزمین جذاب و مهربان ایران! ★

اسپرانتو در کوله بار سفر

(دور دنیا در ۷۹ روز)

۳

مانل وین یالس ـ یوآخیم مارکووال

برگردان: سیمین عمرانی

از باشگاه رفورم Reform بازدید می کنیم، و می گویند که، فردا می‌توانیم این‌جا بیاییم و یک جوان به اسپانیایی صحبت خواهد کرد. نام او ویلی است. ما خواهیم آمد. از مسیر پارک سنت جیمز می رویم تا ورودی مترو را پیدا کنیم. ناسزایی به زبان اسپانیایی می‌شنویم: "....". به‌عنوان سرگرمی برای گوش‌های پُر استرسی مثل مال ما شنیدن چنین کلمات زشتی توی این هیر و ویر به زبان خودمون چقدر خوش‌آهنگ است. در راه از جلوی ساعت بیگ بن می‌گذریم. ساختمان مجلس و صومعه وست مینستر را می‌بینیم.

باشگاه رفورم Reform

باشگاه رفورم در لندن جایی بود که ژول ورن برای آغاز سفرش دور دنیا در ۸۰ روز انتخاب کرده بود. در تمام زمان این‌جا تنها جای واقعی است که حقیقتا وجود دارد. این باشگاه پس از جریانات بزرگ اصلاح طلبی تاسیس شد و اولین اقدامات را برای آفریدن چنین مکانی، نمایندگان اصلاح طلب در همان زمان انجام دادند. در سال ۱۸۴۱ چارلز بری ساختمان فعلی را به تن این مکان قواره کرد، همان آرشیتکتی که سازنده ساختمان مجلس هم بود. در قرن نوزدهم مرکز تجمع سیاسی و اجتماعی حزب لیبرال بود که در سال ۱۸۵۹ به‌عنوان تشکلی از اصلاح‌طلبان سیاسی سازمان یافته بود.

در طی آن سال‌ها این بنا به سنن و رسوم خود وفادار ماند و تقریبا تا بعد از سال ۱۸۳۴ تغییری نکرد. بزرگ‌ترین تغییر، پذیرش زنان در باشگاه است که تا اندکی قبل ممنوع بود. در این جواهر معماری می‌توان نیازهای روزمره را تامین کرد. سالن‌هایی برای چای، قهوه، تلویزیون، ورق‌بازی، بیلیارد، رستوران، اتاق تحریریه، درست مثل خدمات پستی، فتوکپی و فاکس وجود دارد. هم‌چنین ۳۵ تا تخت در اتاق های مختلف تقسیم شده است و برای بعضی از آن‌ها که لوکس و شیک هستند بنا به نوشته کتاب راهنمای باشگاه؛ اعضای تازه ازدواج‌کرده باشگاه ارزش هنری بسیاری قائل هستند.

کتاب‌خانه باشگاه، با کتب خریداری‌شده در طول ۱۵۰ سال در میان سایر کتاب‌خانه‌های لندن خودنمایی می‌کند.

امروزه، در نیمه عصر کامپیوتر و انزوای اجتماعی ما، باشگاه اصلاح‌طلبان هنوز فعالیت دارد. جالب توجه است، که هنوز آدم‌هایی وجود دارند که در حین صحبت با دوستان‌شان گپ زدن، ورق بازی و نوشیدن چای برای آن‌ها مهم است.

به برایتون دیر برمی گردیم. در خیابان های تاریک و خلوت گردش می کنیم. بی‌مهابا چشم‌چرانی کرده و به آن‌چه که در خانه‌ها می‌گذرد نگاه می کنیم: این هم دختر نوجوانی که روی کاناپه ولو شده و دارد کتاب می‌خواند، دوچرخه را توی اتاق ناهارخوری ببین، و این یکی هم همه خانواده که دارند تلوزیون نگاه می کنند. در لندن صمیمیتی توی خونه‌ها نیست؛ توی خانه انگلوساکسون ها پنجره‌ها کرکره چوبی ندارند و این امتیازات زیادی را در مسابقه مدرنیسم و تجددگرایی از آن‌ها می‌گیرد. کرکره چوبی یک اختراع لاتینی است؛ یک باور مدیترانه‌ای درست ضد تفکر انگلوساکسون‌ها. وسیله‌ای که به تنظیم نورکمک می‌کند و صمیمیت خانه را بیش‌تر حفظ می‌کند و در همین ضمن اجازه می‌دهد که از پشت آن خانه همسایه را دید زده و کنترل کنید به شکلی که دیده نشوید. هرگز سایر وسایل چوبی که به دیوارها وصل و یا در داخل دیوارها نصب هستند این‌قدر نمی‌توانند مفید باشند. بی شک کرکره چوبی پنجره به ابداعات خانواده بزرگ بشری تعلق دارد و هیچ‌وقت به قدر کافی مورد تحسین قرار نمی‌گیرد. هر چند آن یکی از علل توطئه‌چینی نیز هست، چون بدون کمک چنین پرده‌هایی چگونه می‌توان دسیسه ساخت؟ کهن‌ترین دمکراسی در جهان شاید طول عمر خود را مدیون فقدان این پرده‌ها در خانه‌های کشورش است.

روز تاسف و اندوه

٤ روز قبل از عزیمت

روزنامه‌ها راجع به هالی و جسیکا خبر می‌نویسند. دو دختربچه‌ای که ۱۰ روز قبل ناپدید شده‌اند و پایان خوشی برایشان پیش‌بینی نشده است. این ناپدید شدن‌ها متاسفانه دائم تکرار می‌شود و جامعه انگلیس کاملا به حق نگران و ناراحت می‌شود. چنین اخباری را که با صبح روز آمدن ما مصادف است؛ آدم ترجیح می‌دهد نخواند.

پول‌هایمان را روی هم می گذاریم به آژانس مسافرتی بازمی‌گردیم تا به‌جوری خودمان را به سفر در آن‌سوی اقیانوس، حداقل اقیانوس اطلس گره بزنیم. اوا ماسنا Eva Masna منتظر ماست، و با احتیاط و نزاکت می‌پرسد، که آیا می‌دانیم برای ورود به امریکا به ویزا نیاز داریم. جواب می‌دهیم که شهروندان اسپانیایی به آن احتیاج ندارند. البته بله، به شرطی که فقط با کشتی اختصاصی خود تشریف بیاورند. سعی می کنیم ویزا بگیریم: همه‌جا می گویند ۱۰ روز طول می کشد

ولی ما نمی‌توانیم آن‌قدر زمان از دست بدهیم. موقعیت به‌خاطر یک چیز کم اهمیت بغرنج شد.

به سفارت امریکا می‌رویم. دور تا دور آن‌جا مسدود شده است و آن‌طرف سدهای حفاظتی بلوک‌های بتونی برپاست، به‌نظر می‌رسد که بانکر (پناهگاه بتونی مقاوم در برابر بمباران. م) باشد. نمی‌توانیم داخل سفارت برویم و هیچ چیز را هم نمی‌توانیم توضیح دهیم. یه بابایی که به این کارها وارد بود به ما اطلاع داد که تلفنی می‌توانیم تقاضای ویزا کنیم. اگر با تلفنِ گویا تقاضای خود را پیام بگذاریم دقیقه‌ای نیم پوند و اگر مستقیما با شخص حرف بزنیم دقیقه‌ای ۵/۱ پوند باید پرداخت کنیم. آن‌ها اصلا ملاقات حضوری را قبول نمی‌کنند. همه چیز باید روند خود را طی کند. زمان زیادی می‌برد. در راه شعبه HSBC را پیدا می‌کنیم. از این سازمان یعنی تعاونی بانک‌های هنگ کنگ و شانگهای Hong Kong and Shanghai Banking Corporation شعبه‌های زیادی دیده‌ایم، که به بهترین نحو قدرت کشور چین را به دنیا نشان می‌دهد. در اسپانیا این سازمان به خاطر فضاحت مالی Gescartera بدنام شد.

از کاخ واکینگهام بازدید می‌کنیم؛ ظاهرا امروز بیش از گذشته می‌درخشد. حکومت سلطنتی انگلیس به نظافت جانانه‌ای احتیاج دارد و آن‌ها در ابتدا با عوامل خارجی برای اجتناب از مقاصدشان عاقلانه عمل کرده‌اند. یک زن فرانسوی شیفته دوربین عکاسی ما می‌شود ("آه! اون چقدر خوب توی جیب جا می‌گیره"). وسوسه می‌شویم تا با فروش آن بتوانیم قسمتی از پول‌هایی را که در دستشویی توالت‌های پاریس پرداخت کردیم برگردانیم. زوجی ایتالیایی می‌گذرند. خانم بلوز کوتاه با ژاکت پوشیده و از گرما نمی‌داند آن را کجا بگذارد؛ آقا بلوز و شلوار آبی، و کفش بندی از جنس پوست حیوانات بدون جوراب پوشیده است. خیلی شیکه. ما خودمان را با او مقایسه می‌کنیم: قیافه‌مان مثل گداهاست. نه یقینا هیچ‌وقت ژولیده پولیده نمی‌شویم.

روز تاریکی است مانند تمایل ما به گردش کردن. مثل انگلیسی ها دقیق سر ساعت ۵ طبق توافق قبلی به ویلی تلفن می‌کنیم، ولی او جواب نمی‌دهد. دوباره هم که شماره می‌گیریم بی‌فایده است. نسبت به این پسر جوان کمی تردید می‌کنیم. روی پله‌های پارک سنت جیمز می‌نشینیم. ژاپنی‌هایی که دارند به سمت بالا می‌روند با تعجب به آسمان خیره شده و با انگشت برق آسمان را نشان می‌دهند. طوفان جلوی ما تنبور می‌زند. چه روز شلوغ پلوغ و باد و بارانی است. یک بار دیگر دودفعه شماره ویلی را می‌گیریم. شارژ تلفن همزمان با صبر و حوصله ما تمام می‌شود. بلاخره او گوشی را برمی‌دارد و ما برای دیدار فردا رأس ساعت ۴ قرار می‌گذاریم.

هفته آینده کارناوال ناتینگ هیل برگزار خواهد شد. با تاسف زیاد ما نمی‌توانیم حضور داشته باشیم: دوست داشتیم انگلیسی‌ها را با دستمال کمری، صندل و جوراب‌هایی به رنگ آبی آسمانی در حالی‌که با ریتم سامبا می‌رقصند ببینیم. این قضیه حال ما را بیش‌تر می‌گیرد. روز "خدای مادر" در ماه اوت برای طرح‌های ما مساعد نبود. باید منتظر فردا باشیم.

با ونگال و ریکولم، امسال بله
۳ روز قبل از عزیمت

هم‌چون هر روز صبح با فریاد بلند و پر رنگ مرغان دریایی از خواب بیدار می‌شویم. این‌جا در برایتون خانه‌ای که مرغ دریایی روی پشت‌بام نداشته باشد وجود ندارد. آن‌ها بزرگ و با ابهت هستند.

صبح خیلی زود برای این‌که ببینیم مشکل ویزا را می‌توانیم حل کنیم یا نه به سفارت امریکا در مادرید تلفن می‌کنیم. خانم آنا جواب می‌دهد و برای شروع شماره کارت اعتباری ما را برای تخفیف‌گرفتن قیمت از طریق دیپلماسی می‌پرسد. او موانع بسیاری را سر راه ما می‌گذارد و در آخر، وقتی اصرار ملتمسانه ما را می‌بیند، قبول می‌کند که آخر هفته مراجعه کنیم و ویزا را بگیریم. او توصیه می‌کند که از طریق سفارت‌خانه‌های دیگر امریکا در کشورهای دیگر نیز تقاضای روادید کنیم، اما می‌بایست اول ثابت کنیم که برای بازگشت پول داریم و با پول خودمان خارج از اسپانیا او تخمین می‌زند که دریافت ویزا ممکن نیست.

همه امکانات را سبک و سنگین می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم به سفر ادامه دهیم و ریسک کنیم. احتمالا آن‌طور که برنامه‌ریزی کرده‌ایم سفر به دور دنیا مقدور نخواهد بود، اما .....

قبل از آن‌که سوار قطار شویم، در قهوه‌خانه نزدیک ایستگاه، همان صبحانه هر روزی را می خوریم یعنی: گوشت نیمه چرب، تخم‌مرغ آب‌پز، کالباس و لوبیا، که توی معده با شیرقهوه گل‌نم زده می‌شود. امیل زولا می‌گوید، که خدا به ما غذا داد، و شیطان آشپزهای انگلیسی را. به لندن می‌رسیم و سوار خطی از خیابان بیکر به خیابان یورک می‌شویم، می‌خواهیم به آژانسی که موفق شده برای ما بلیط کشتی تهیه کند برویم. حالا دیگر بلیط کشتی "ملکه الیزابت" را داریم تا سی‌ام اکتبر سر و کله‌مان توی نیویورک پیدا شود. با اوا ماسنا دوشیزه جوانی که ترتیب همه‌چیز را برای ما داد عکس می‌گیریم. او برای ما سفر خوشی آرزو می‌کند. خوب بودن این کشتی به نظر او هم بستگی دارد، چون طی کردن سرتاسر اقیانوس آرام در سفر ما مسئله‌ای اساسی است. او باید تایید کند.

ـ سفر خوش و به فکر روادید برای امریکا باشید.

ـ نگران نباش، چون لحظه‌ای وجود ندارد که این فکر از سرمان خارج شود.

اوا حدود ۲۵ سال دارد، باریک اندام و متناسب با صورت کشیده و دندان‌های کمی برجسته که لب‌های او را توگود نشان می‌دهد. او بیش‌تر فرانسوی به‌نظر می‌رسد تا انگلیسی. وی به سوال ما در این‌باره جواب می‌دهد که او اسلواکی‌الاصل است. حالا می‌فهمیم چرا.

سر ساعت ۴ با ویلی توافق کردیم که همدیگر را در باشگاه رفورم ببینیم. سریع خودمان را به آن جا می رسانیم: با او برخورد می‌کنیم، و بهتر است که دیرمان نشود. در راه توی یک قهوه‌خانه ایتالیایی چیزی می‌خوریم، مسئول این‌جا یک خانم ایتالیایی است ولی خدمتکارها اهل رومانی و از کلوی هستند و با گارسون‌ها به زبان رومانیایی صحبت می‌کنیم؛ خوشحال می‌شوند؛ ما به ایتالیایی صاحب قهوه‌خانه را صدا می‌کنیم اما او به انگلیسی جواب می‌دهد. ای زن ناسپاس!

پالمال اسم خیابان باشگاه است؛ که سه چهار قسمتی است. مثلا قسمت RAC مال پارکینگ اتومبیل‌هاست. به جلوی باشگاه رفورم می رسیم. ویلی ملبس به لباس سنگین رنگین دربانی خیلی موقرانه با چهار انگشت به‌طور مخفی علامت می‌دهد ظاهرا از قبل این طوری توافق شده است. مدیر باشگاه از توریست هایی که با سوال‌هایشان درباره فیلیس فوگ آدم را دیوانه می‌کنند بدش می آید. فیلیس فوگی که هیچ‌وقت عضو این باشگاه نبوده است درست مثل

ویلی که این‌جا قراردادی و پاره وقت است. ساعت چهار و ربع آقای مدیر برای ادای پاره‌ای توضیحات درباره باشگاه رفورم تشریف می‌آورند. آنجو چیز مناسبی برای شروع گپ و گفتگو و غلطانده شدن میان عباراتی مثل، "این را می توانم بگویم" ، "آن را نمی توانم بگویم"، "ولی می‌توانم بگویم که اگر دیگر این‌جا کار نکنم" مناسب است.

ویلی توضیح می‌دهد که، در این‌جا عاداتی را از ۱۵۰ سال قبل تاکنون حفظ کرده‌اند، چندتا از این عادت‌های عجیب مثل: سرو نکردن چای در طبقه پایین، فقط قهوه و قهوه. پوشش و لباس افراد باید متناسب و موزون باشد، همیشه کت بلند و کراوات و چنان‌که در کتاب راهنما نوشته شده کارمندان خانم لباس فرم مسئولیت قسمت خود را باید بپوشند هرچند روی این قضیه زیاد تصریح نشده است. این مورد دوران بدی را گذرانده است ولی در سال‌های اخیر افراد بیش‌تری به عضویت باشگاه درآمده‌اند شاید به‌خاطر بین‌المللی شدن باشگاه باشد. اعضا تشکیل شده است از ژاپنی ها، اسپانیایی ها، فرانسوی‌ها، سوئدی‌ها و ملیت‌های دیگر که ویلی به یاد نمی‌آورد. او می‌گوید، که رفورم با مرکز "مکتب ارسطو" در بارسلون در ارتباط است ولی این باشگاه انگلیسی که آن را اکنون محافظه‌کار ملاحظه می‌کنیم زنان را از سال ۱۹۸۴ به بعد در میان خود پذیرفت. شاید یکی می‌بایست این را برای ما می‌نوشت.

ویلی کوتاه‌قد، قهوه‌ای و تنومند است. او فرزند یک کارگر شرکت نفت و یک زن ونزوئلایی است. پدرش اکنون در زلاند نو زندگی می‌کند و مادرش در تندریف. او ۴ سال با پدر و مادرش در سنت‌جان راسپیگ نزدیک آلاکانت زندگی کرده است. ویلی زاییده امپراطوری بریتانیاست، نتیجه Commonwealth و شرکت‌های نفتی.

وی می گوید، که لندن را دوست ندارد و دلش می‌خواهد در زلاند نو اقامت کند، چون طبیعت، کوه‌ها، دریای پاک و هوای تازه را دوست دارد.

— من می‌خواهم کاملا برخلاف جوانان آن‌جا عمل کنم، جوانانی که خسته و بیزار از جزیره به لندن هجوم می آورند. ویلی یکی از هواداران متعصب ـ سمج و سرسخت تیم فوتبال بارسلون است، و معتقد است که ما بوسیله ونگال و ریکولم امسال در مسابقات دوستانه پیروز خواهیم شد. اوه! خدای من چه توهمی! در لندن هم خواب دیدن به هیچ نمی‌ارزد. قبل از خداحافظی، ما باید سر چیزی شرط ببندیم. ویلی می‌گوید:

ـ اگر سفر شما در ۸۰ روز به پایان رسید باید پیراهن تیم بارسلون را به من بدهید.

ـ باشد، البته اگر بتوانیم این پیراهن را به‌دست بیاوریم باید برایش پول بدهیم. حالا بهتر است که دیگر به آن فکر نکنیم. قبول می‌کنیم.

با ویلی دست می‌دهیم و آن‌جا این مصالحه و توافق در میان ما شوالیه‌ها مهر و موم می‌شود.

به سمت میدان پیکادلی می‌رویم. آدم‌ها فشرده و انبوه اطراف میدان پیکادلی سیرکوس می نشینند. زنگ ساعت ۶ بعد از ظهر به صدا درمی آید. وقت استراحت توریست هایی است که در زیر سایه‌گاه‌های اطراف و زیر سایه مجسمه کوپید (خدای عشق رومی. م) که در وسط میدان برپاست نشسته‌اند. چندتا ژاپنی مثل همیشه از همه چیز عکس می گیرند. عادتشونه. تابلوی Soho را می‌بینیم و تصمیم می‌گیریم به شهر چینی (منطقه چینی‌نشین در لندن) برویم، چون باعث می شود با حال و هوای چین کمی خو بگیریم و با چیزهایی آشنا شویم. شاید به این کشور پهناور برسیم. از کنار چند مغازه غاز فروشی که آن‌ها را از گردن آویزان کرده‌اند، با چند تصویر اژدهای طلایی و بوی سرخ کردنی که به مشام می‌رسد، می گذریم. در انتهای مسیر یک هنرمند خیابانی جمعیت را دور خود جمع می کند و با نیتی محرمانه پول از دست مردم می گیرد؛ در نگاه اول، یک گروه سه نفره را می‌بینی: یکی ژتون‌ها را تکان می‌دهد، دومی دختر جوانی است که بازی می کند و دائم قیافه شادی به خود می گیرد و دیگری پسربچه‌ای که در جلوی آن‌ها مردم را تحریک می کند که بازی کنند. سازمانی کامل که با عملیاتی بی‌ارزش جیب آدم‌های بینوا را خالی می‌کنند.

خسته هستیم و تصمیم می گیریم به خانه برگردیم. دنبال مترو می گردیم. اولین قطار در سال ۱۸۶۳ این‌جا ساخته شد و آن را متروپلیتن ریل وی Metropolitan Railway نامیدند، و کلمه مترو که امروزه به‌کار می رود از آن ریشه گرفته است. در قسمت ورودی مترو پوستر تبلیغاتی فیلم "از پدرو آلمودوار با او حرف بزن" را می‌بینیم. دم پله‌ها نمایشگاه دالی تبلیغ و آگهی می‌شود. آبادی که نه اما واحه کوچکی از هنر ایبری در قلب فرهنگ آنگلوساکسونی است (ایبر قومی باستانی که پیش از سلطه سلت‌ها ساکن غرب اروپا از ایرلند تا سیسیل بود. م).

روزنامه تایمز را می‌خوانیم: اعضای حزب کارگر مذاکره جدی‌ای را درباره کمک به بوش در جنگ علیه عراق آغاز کردند، جستجو به دنبال دختربچه گم شده؛ فوکس از سفر خود به امریکا به‌عنوان اعتراض علیه اعدام یک شهروند مکزیکی انصراف داد؛ سحره بال زرد و سار در فهرست گونه‌های رو به انقراض قرار گرفتند. عکس یک باسترک که روی شاخه‌ای پر زرق و برق نشسته و آواز می‌خواند مقاله را همراهی می کند. زیر عکس این نوشته به چشم می خورد: "صداهایی که می‌میرند، آواز باسترکی در میان ۴۰ گونه در معرض تهدید و نابودی". ما هیچی از این مطالب نمی‌فهمیم. نمی‌دانیم، آیا این‌جا به باسترک، سار می گویند، یا این که آن‌ها قاطی کرده‌اند، یا قضیه اصلا راجع به باسترک نیست. ما می‌توانیم توضیح دهیم، که آن یعنی باسترک تن به ریسک نابودی نمی دهد، و که ما در روستایمان آن‌ها را شکار کرده و می‌خوریم. حتی می‌گوییم که آن‌ها را با تله چسب پرنده می‌قاپیم، وقتی خسته هستند و روی شاخه‌های زیتون استراحت می کنند، با تور شکارشان می کنیم و وقتی می‌روند که آب بخورند، با تیر آن‌ها را می‌زنیم و گردن‌شان را می‌شکنیم و آن‌ها را می‌کشیم، و همه این‌ها با خوی هیولایی و دراکولایی ما همراه است. بعد از گاوهای وحشی [در میدان گاو بازی]، مردم به‌خاطر باسترک‌ها به ما حمله می‌کنند.

ته‌بندی می کنیم و به خانه برمی گردیم. ساعت ۱۰ شب است و بعضی‌ها تازه این موقع شنگول شده‌اند. این جا هر چیز خیلی زود شروع می شود. از دکه مشروب فروشی "لیون" کنار خیابان آواز معروف فرانک سیناترا "My way" به گوش می رسد. دستگاه مجهز به سیستم کارا اوکه است و ترانه "We suppose" قاتی پاتی می‌شود.

اگر موقعیت‌مان و سفارت امریکا اجازه بدهند یک جوری بلاخره باید راهمان را ادامه دهیم. ★

ISSN 1728-6174

IRANA ESPERANTISTO

Pajam-e Sabzandiŝan

N-ro:19 Jaro 7 Aŭtuno 2008 Kultura sezon-revuo en la Persa kaj Esperanto

- Forpasis Aref Azari





Pajam-e Sabzandišan (*Mesaĝo de Verdpensuloj*)

ISSN 1728-6174

IRANA ESPERANTISTO estas kultura kaj sendependa sezon-revuo internacia kiu presiĝas en Irano E-e kaj perse.

IRANA ESPERANTISTO

Respondeca direktorino :
Fariba N. Maĝd
Ĉefredaktoro :
M. Reza Torabi



Kovrilo: ***De*** **Mahmud Mirbozori**

Persa kovrilo:
Memore al Aref Azari

***

Grafikaĵo: *Mahmud Mirbozorgi*
Eldonaj aferoj: *Reza Haĝihasanlu*
Eksterlanda abono:
Hamzeh Ŝafii hamzeho@gmail.com

***

Adresoj:
✉No:5, K: Alizade, Kh: Khagani, Darvaze Dowlat, IR- 1571914351
Tehran, Iran
✆(0098 21) 88348929
ttt-ejo : www.sabzandishan.com
retpoŝto: info@sabzandishan.com

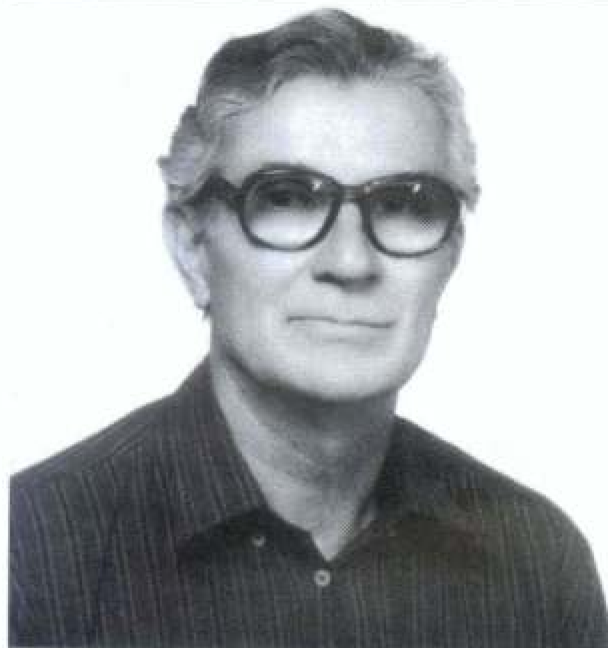
***

Bonvenas eseoj, artikoloj, raportoj kaj kontribuaĵoj kondiĉe ke ili ne estu publikigitaj antaŭe. Bonvenas kultur-temaj kontribuaĵoj ĉu en Esperanto ĉu en la persa.

***

Enhavo:

Persa parto:



Atendoj

Vortoj vicigitaj sur papero
atendas lian lertan cerbon,
Vortaroj buntaj sur lia tablo
atendas liajn sulkoplenajn manojn,
Lernantoj de la lingvo internacia
atendas vortaron longe promesitan,
Esperantistoj viglaj en kunveno
atendas lian energidonan karakteron,
Sed vane, ĉar jam la kruela tero
atendas lian benatan korpon.

Keyhan Sayadpour

Kresko kaj falo

Estis printempo
kiam kreskis la unua paĝo de lia vivo,
Estis aŭtuno
kiam falis la lasta paĝo de lia vivo,
Kaj inter tiuj ĉi du paĝoj
kreskis plena libro da vortoj :
verdo...espero...suno...
ĉiu vorto de morto ĝis revivo.

Zeinabroz (Suzan) Somali
زینب رز (سوزان) ثمالی

Je la nomo de la amiko

En aŭtuno 1995 mi konatiĝis kun Aref Azari, en la E-rondo de d-ro Pezeŝki. Ili havis semajnan kunvenon en kiu oni Esperantumis.

La unua renkontiĝo de ni - tiamaj junuloj - tre impresis al li, poste li konfesis ke nia apero redonis al li esperon perditan pri Esperanto en Irano. Tiel li estis tre sensitiva kaj izola kaj insisteme laborema.

Tiam ni jam stabilis IREJOn kaj estis tre malfacila periodo de la movado en irano pro konfliktoj kontraŭ nia agado flanke de la UEA-ĉefdelegito kaj delegitaro ... .

Aref Azari subtenis nian movadon aliĝinte al nia organize. Malgraŭ tio ke nia organizo estis junulara li argumentis ke pro manko de E-asocio oni akceptu maljunulojn kiel observantaj membroj kaj tiel arigu la disitajn gesamideanojn tra la lando. Ni akceptis la argumenton kaj kreskis la membraro, dank al lia ĉeesto la aliaj fidis al nia movado kaj tiel formiĝis la asocio finfine.

Nia grupo ofertante sian kunlaboron por aperigi lian laboron pri vortaroj kiujn li de longa tempo prilaboris, donis plian emocion al li pli rapidigi sian laboron kaj finfine en 2000 aperis lia valora E-Persa vortaro.

Lia ĉeesto en nia movado estis tre valora kaj oportuna, liaj konsiloj ĉiam estis efikaj kaj brilaj, kvazaŭ patro estis al nia movado kaj li estis tiom sincera.

Mi povas diri dum lastaj jaroj la unu nura afero kiu kaŭzis li teni la vivon estis lia laboro sur la vortaro Persa-Esperanto, sed bedaŭrinde la kancero ne permesis al ni ĝui la rezulton de lia laborego kun li mem, kaj li lasis nin, tiel kiel ni lasos la aliajn.

Al kara respektinda homo kiel li, kiu malmulte parolis kaj multege laboradis, ni esprimas nian elkoran dankon pro valora vortaro kiun donacis al ni, pro ĝuplenaj momentoj kiujn li dividis kun ni.
Dankon kara forpasinta sed ne forgesebla samideano!
Dankon kara Aref Azari
Daŭre vi restos en niaj bonaj memoroj!

Reza Torabi

Kondolencmesaĝoj okaze de la forpaso de Aref Azari

Ĉi sube ni aperigas kelkajn mesaĝojn kiujn oni sendis al IREA okaze de la forpaso de karmemora Aref Azari. Pro spacomanko ni aperigas nur kelkajn ...

Mi persone - perdinta mian patron nur ĉi-jare, kaj li estis samgeneracia kiel la leksikografo Aref Azari - sentas doloron, kaj miksiĝas kun tiu sento la perdo de UEA, kies Honora Membro Aref Azari estis farinta gravegan pioniran laboron en ŝlosila lando. Leksikografia pontado inter Esperanto kaj la persa estas laboro ne nur por Irano. Ne nur ĉe vi vivas la lingvo. Ni en Barato bone memoras la internacian kaj ĉi-nacian gravecon de la persa lingvo, kiu dum jarcentoj estis la administra lingvo en Barato, kaj ni konscias, ke vortaroj inter la persa kaj Esperanto estas gravaj ne nur por Irano, sed internacie. Ankoraŭ hodiaŭ, la persa estas zorge kaj rigore lernata en Barato; neniu serioza historiisto ĉe ni, kiu okupiĝas pri la epoko inter 1200 kaj 1800, povas ne lerni la lingvon. Persone kaj en la nomo de UEA mi esprimas kondolencojn al la familio de la forpasinto, al la irana Esperanto-movado, kaj al ĉiuj aliaj, kiuj profitis kaj profitos de la leksikografiaj kaj esperantistaj laboroj de tiu pioniro.

Probal Dasgupta (Hindujo), Prezidanto de UEA

Multajn kondolencojn al la iranaj esperantistoj kaj al ni ĉiuj, kiuj perdas valoran batalanton por la internacia lingvo, kies meritoj estas tiom multaj, ke ili certe impresos la anĝelojn de la morto, kiu malofte renkontas tian homon. Pacon al li!

Renato Corsetti (Italujo), Eksprezidanto de UEA

Ĉiuj armenaj esperantistoj esprimas siajn sincerajn kondolencojn okaze de la forpaso de s-ro Aref Azari. Tutmonda esperantujo multon perdis okaze de la forpaso de estimata s-ro Aref Azari. Bonvolu transdoni niajn kondolecojn al lia familio

Nome de Armena Esperanta Asocio, Levon Davtjan

Mi elkore kondolencas al ĉiuj familianoj, parencanoj kaj samideanoj de karmemora sinjoro Aref Azari pro lia ĉagrena forpaso... Mi tre esperas ke ni povos daŭrigi lian laboron por krei aŭtentikajn vortarojn por Esparanto en la persa.

Ahmad Reza Mamduhi (Irano) Prezidanto de Irana Esperanto-Asocio

Ni perdis juvelon. La morto rabis de ni samideanon, kies nomo eterne estos ĉirkauita de gloro. Kondolencojn al ni kaj paco al lia animo!

Anĝelina Taremi (Usono)

Miaj elkoraj kondolencoj al ĉiuj esperantistoj ĉefe miaj samlandanaj samideanoj, kiuj aparte ŝuldas al li pro lia grava verko, kiu eterne vivos en nia Esperanto-mondo.

Morteza Mirbaghian (Usono)

GAZETARAJ KOMUNIKOJ DE UEA, N-ro 270, 2007-10-16

S-ro Aref Azari, honora membro de UEA ekde 2001 kaj honora prezidanto de Irana Esperanto-Asocio, forpasis 83-jara la 13-an de oktobro en Tehrano. Krom sia denaska lingvo, la turka, li lernis plurajn aliajn lingvojn. Li diplomiĝis kiel meĥanika inĝeniero en Usono kaj dum multaj jaroj profesie laboris en Usono kaj Germanio. En Irano li estis direktoro en kelkaj famaj fabrikoj. Li ekkonis Esperanton junaĝe, sed serioze li okupiĝis pri ĝi ekde 1976. Li gvidis multajn kursojn kaj multaj el liaj lernantoj fariĝis movadaj aktivuloj, sed unuavice li dediĉis sin al vortara laboro. En la jaro 2000 aperis lia "Ampleksa Esperanto-persa vortaro", 600-paĝa verko kun pli ol 15000 kapvortoj, kies eldonkostojn li mem surprenis. La alidirektan vortaron li sukcesis fini 70-procente.

★

HEZITO!

Kiam li subite eklevis la kapon de sur la libreto en sia mano, ŝi tuj fortiris sian rigardon de li. Li tute ne rimarkis ke ŝi estis rigardanta lin tiom longe hezitante ekparoli lin. Fakte ŝi celis profiti la ne tiel oftan okazon esti izola kun li, provi elverŝi sin al li! Ĉirkaŭuloj jam ĉiuj foriris. Ŝajnis esti la ĝusta momento por la interparolo kiun ŝi tiom da fojoj pripensadis!

Ambaŭ ili estis universitataj studentoj, membroj de malsamaj universitatoj, tamen de antaŭ ĉirkaŭ 3 monatoj preskaŭ regule renkontiĝintaj dum kunvenoj pri komuna universitata beletra ĵurnalo baldaŭ ekaperonta.

Li ŝajne ne hastis foriri kaj estis okupata enordigi paperojn kiuj kolektiĝis dum la kunveno. Ŝi reekpripensis! Kiel do transigi sian mesaĝon al li?! Ĝis kiam ŝi devas atendi vane por ke li ekpaŝu kaj proksimiĝu al ŝi? Ĝis kiam ŝi devas konsideri tion ne-deca se iu "ŝi" esprimos amon al iu "li" en la socio! Ĉu ne estas jam sufiĉe klare ke jam ĉie en la mondo la normoj kaj kutimoj tiurilate profunde ŝanĝiĝis kaj eĉ tie en la ĉefurbo de ŝia lando multo ŝanĝiĝis! Ŝi jam konis multajn gejunulojn, kiuj intime geamikiĝis kaj kontraŭstarante malnovajn barojn kaj kutimojn, havigis al si novajn oportunojn por pli dezirinda vivo. Al ŝi ankoraŭ mankis la plen-kuraĝo kaj facilanimeco de junulinoj devenantaj de kaj kreskintaj en la ĉefurbo tiurilate! Ŝia plej granda sukceso en la batalo kontraŭ malnovaj ideoj kaj tradicioj eble estis rifuzo edziniĝi al sia kuzo kontraŭstarante gepatrajn rekomendojn kaj instigojn.

La provinco de kie ŝi devenis plu ne allogis ŝin. Al ŝi pli plaĉis la vivmanieron de ĉefurbanoj kaj la pompo kaj tumulto de la granda urbo. Ŝi jam revis pri la momento de sia ekonomia memstariĝo sekve de la finiĝo de sia universitata studado kiam ŝi povos komenci sian profesian postenon kun ties bona salajro antaŭvidebla. Ŝia rara alte-taksita universitata fako promesos multon al ŝi. Ŝi sentis sin alproksimiĝi al pli da libereco kaj la eblecon por havigi al si etoson de amikeco laŭ siaj novaj ideoj malsamaj al la plimulto de la junulinoj de sia provinco. Tiuj kiuj certe ne permesatas ekzemple simple loĝi sole en alia urbo, kaj sendube eĉ ne povas lasi la gepatran domon antaŭ edziniĝo. La tutviva eduk-maniero tiel funde radikiĝinta, malhelpis ankaŭ ŝin agi liberpenseme kaj modern-maniere tamen ŝi forte klopodis ne cediĝi!

Estus ja multe pli facile se la rilatoj aranĝiĝus pli tradicie, ekzemple tiel ke fraŭlo alfrontus ŝin por starigi amikan rilaton geedziĝ-celan, sed kio pri la okazo kiam ŝi mem deziras esti la unua kiu proponas?! Kio pri ŝia rajto kaj deziro por elekti sian viv-paranon. Eĉ en la historio de ŝia nacio kaj religio ekzistis ekzemploj pri virinoj kiuj kuraĝis mem-decidi tiurilate!

Ŝi hezitadis: Kio se li malbone reagos?! Ŝia reputacio kiel respektinda fraŭlino povos sekve de tio subite malaperi?! Kio se li rifuzos ŝin kaj ...! Ĉu tio povos esti katastrofa! Netolereble!? Ja tiu-okaze ŝi ne plu povos eĉ daŭrigi la kunlaboradon kun la grupo ...! Sed se li akceptos... se li pozitive reciprokos la proponon....! Tio estis ŝia tut-kora deziro!

Ŝi kompreneble pensis pri serioza dumviva amikeco! Tia kia ĝi povos ja transformiĝi en rilaton socie akcepteblan, geedziĝo! Ŝi ne estis el la junulinoj kiuj pensas nur pri tempo-pasado plezuro-cela kaj hazarda. Ŝi atendos ke li komprenos ŝian ideon kaj tute ne miskomprenos kion ŝi vere intendas. Ŝi volos esprimi ke ŝi povos pensi pri sincera rilato amoplena se ankaŭ li povos konsideri ŝin kiel dumvivan kunulon. Kaj kial ne provi se tio tiel simple realigeblos!

Li jam kolektis ĉion de sur la tablo kaj preskaŭ pretiĝis foriri. Li turniĝis demandeme al ŝi kaj fine diris: "Ĉu vi intencas resti plu?"

- "Ne! fakte ...", "Mi dezirus" ... ŝi rigardis rekte al liaj okuloj kaj ankoraŭ hezitis daŭrigi : "... mi dezirus havi preskaŭ longan interparolon kun vi se vi havas sufiĉe da tempo".
- "Kun mi?" li montriĝis surpriziĝanta. "Nu, jes, ja!"
- "Dum nia kafo-drinkado mi klarigos ĉion al vi".
- "Bone, mi estas je via dispono! La kafo-servo proksimas. Tiom bona ideo. Mi bonvenigas la okazon plikoni vin! Tiel agrabla surprizo! Mi ĉiam supozis ke vi estas tre okupata kaj do mi neniam kuraĝis proponi pri kafo-drinkado kun vi..."

Ŝi ridetis trankviliĝinte kaj antaŭenpaŝis kun pli da memfido.

Ŝirin Ahmad-Nia, 10 Abano 1386

Floroj el "La Florejo" de Sadio

Elektis kaj tradukis: **d-ro Kejhan Sajjadpur**

La reala floro ne multe restas freŝa, sed la floroj en Goletano longdaŭre restis freŝaj, same kiel iliaj tradukoj en Esperanto. Ĝuu ilin.

Ĉapitro 7, Rakonto 2

Saĝulo admonis siajn filojn:"Miaj karaj! Lernu arton ĉar mondaj riĉo kaj posedaĵo ne fidindas; kaj arĝento kaj oro estas en danĝero dum vojaĝo; aŭ rabisto ŝtelas subite aŭ fraŭdisto alpelas dividite; sed l' arto estas ŝpruca fonto kaj eterna konto. Kaj ne gravas se artisto perdas riĉon ĉar arto mem estas riĉo: ĉie oni ĝin laŭdas kaj aplaŭdas; sed senartulo devas vagabondi kaj honti."

Ne tolereblas obeado post ordonado,
kaj post afabl-alkutimiĝ', ies oponado.
Kiam okazis ribel' en Siri' — ĉiuj foriris al land-anguloj,
Fariĝis ministroj de l' sultano — kampare naskitaj scienculoj,
La filoj de stulta eksministro — en vilaĝo iĝis almozuloj.

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد به یک‌بار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد، اما هنر، چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد، غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است؛ هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند.

سخت است پس از جاه، تحکم بردن — خوکرده به ناز، جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه‌ای در شام — هرکس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند — به وزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل — به گدایی به روستا رفتند

Ĉapitro 2, Rakonto 36

Derviŝo venis al domo kies mastro estis malavara; aro da nobluloj kaj oratoroj estis liaj gastoj, dirante spritaĵojn kaj humuraĵojn. La derviŝo, jam trapasinte la dezerton, estis laca kaj malsata. Unu el la gastoj diris humure: "Estus inde se vi ankaŭ dirus ion." Li repondis: "Mi ne estas edukita kaj elokventa kiel vi. Estu kontentaj per verso mia." Ĉiuj bonvole diris: "Diru ĝin!" Li komencis:
"Malsata mi starante apud panujo
similas al fraŭl' apud in' en banujo."

La gastoj sentis lian ekstreman situacion; do oni preparis manĝotablon por li. La gastiganto diris: "Ho mia amiko! Atendu iomete ĉar miaj servistoj kuiras Kufte-on*." La derviŝo levinte sian kapon respondis:
"Ne gravas se ne estos Kufte sur l' tablo,
Por malsatul' simpla pano estas Kufte."

*Bongusta manĝaĵo el rizo, viando kaj herbaĵoj.

درویشی به مقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم‌النفس بود؛ طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او؛ هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند. درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده. یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت: ترا هم چیزی باید گفت. گفت: مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام، به یک بیت از من قناعت کنید. همگان به رغبت گفتند: بگوی. گفت:

من گرسنه در برابرم سفره نان — همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت: ای یار، زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند. درویش سر برآورد و گفت:

کوفته بر سفره من گو مباش — گرسنه را نان تهی کوفته است ★

Vojaĝo al Irano

La 9-an de Decembro 2007, nia malgranda grupo el Armenio alvenis al Tehrano laŭ la invito de s-ro Reza Torabi por partopreni la aranĝojn dediĉitajn al Zamenhof -tago.
Eĉ se ni multe aŭdis kaj legis pri tiu najbara lando kaj ĝia popolo, tio, kion ni reale vidis kaj travivis, superis ĉiujn niajn atendojn.

De la unua minuto de nia alveno ni estis ĉirkaŭitaj per senlaca zorgo, kora varmo kaj atentemo - niaj iranaj geamikoj faris ĉion, por ke nia restado en ilia hejmlando iĝu por ni vera festo.

Ni estis dorlotitaj flanke de la familio Dortaĝ, kie ni estis tre afable kaj varme akceptitaj kaj sentis nin kiel en propra hejmo.

Dank'al niaj iranaj geamikoj ni havis feliĉon vidi interesajn eksponaĵojn de la Nacia Muzeo kaj admiri pri la raraj juveloj de la Nacia Trezorejo. Ni vizitis la Reĝan Palacon, kie en la Muzeo de la Moderna Belarto ni kun ĝojo vidis ankaŭ la impresajn verkojn de la fama Irana pentristo, nia kara samideano S-ro Morteza Habibpur.

Ni eĉ sukcesis vojaĝi tra la lando vizitante la urbon Karaj (Karaĝo) kun ĝiaj pitoreskaj ĉirkaŭaĵoj kaj la urbon Isfahan – veran muzeon sub la libera ĉielo, kie ni vizitis ankaŭ la armenan distrikton Ĝulfa kun ĝia belega preĝejo.

Ni ankaŭ havis feliĉon partopreni la Esperanto-kursojn gvidatajn de s-ro Reza Torabi kaj s-ro Mamduhi kaj konatiĝi kun multnombraj komencantoj, kiuj estis plenaj je entuziasmo kaj preteco labori por la sukceso kaj prospero de nia komuna agado. Estis tre agrable vidi, ke junularo interesiĝas pri Internacia Lingvo kaj Esperanto-movado, ja tio signifas, ke ekzistas sanaj kaj progresaj fortoj kapablaj transpreni la gvidilon de la movado kaj antaŭenigi ĝin pluen.

La Zamenhof-tago en Tehrano komenciĝis per la vica elementnivela sesio de Internaciaj Ekzamenoj de UEA/ILEI, kiu donis belan eblecon al la regionaj Esperantistoj kontroli siajn sciojn pri Esperanto kaj kapablon praktike uzi la Internacian Lingvon. Ni kun intereso sekvis la ekzamenoprocezon, ja du membroj de nia vojaĝgrupo reprezentis Internaciajn Rajtigitajn Ekzamenantojn. La kelkhora sesio estis tre bone organizita, ĝin partoprenis iranaj kaj afganaj geesperantistoj.

Post la sesio venis multaj esperantistoj el Tehrano kaj aliaj iranaj urboj por kune honori la memoron de Ludoviko Zamenhof kaj la pluran fojon atesti gravecon de liaj celoj kaj fervora agado.

Dum sia elpaŝo la prezidanto de IREA s-ro Mamduhi demonstris sukcesan uzadon de Esperanto en la tutmonda retejo. Okazis ankaŭ nomumado de la novaj Honora Prezidanto kaj Honora Membro de la Irana E-Asocio, s-ino Monireh Fahmi kaj s-ino Heshmat Faraji, kiuj dum longaj jaroj sindoneme dediĉis sin al la landa E-movado. La partoprenantoj de la Zamenhof-tago omaĝis la memoron de la kara samideano, s-ro Aref Azari.

Fine okazis elpaŝo de s-ro Reza Torabi, kiu rakontis pri jam kelkjaraj amikaj interrilatoj de Esperantistoj de du najbaraj landoj - Irano kaj Armenio, kaj prezentis eblecojn de nia daŭra kunlaboro, kiu certe kontribuos al la landa, regiona kaj sekve tutmonda E-movado.

La adiaŭa vespero estis kortuŝa kaj plena je emocioj. Ni estis samtempe ĝojaj vidi niajn karajn geamikojn kaj malĝojaj pro la lastaj minutoj de nia restado kun ili. La disiĝo estis vere malfacila...

Ni revenis hejmen plenaj je riĉaj impresoj, portante en niaj koroj varmon kaj amon transdonitan de niaj karaj iranaj gesamideanoj dum tiu ĉi mirinda vojaĝo.

Elkoran dankon al ĉiuj niaj iranaj geamikoj, kiuj tutplene dediĉis sin kaj sian valoran tempon por brile aranĝi nian restadon kaj vojaĝadon en ĉarma, fabela lando Irano!

Karine Arakeljan
Ĉefdirektorino
Armena Kultur-Kleriga Centro Espero

Ada Sikorska-Fighiera

De tajgo al minaretoj

El la tag-libro de 11-jarulino
2

LVOVO OKUPITA!

22.IX.1939 – Tiun belan, sunan tagon la Paĉjo venis trista, kun terkolora vizaĝo kaj amare anoncis al ni: la sovetianoj okupis Lvovon! Tiuj vortoj falis kvazaŭ fulmotondro el hela ĉielo... Ne plu necesis resti en la rifuĝejo, do la saman tagon ni reiris ĉe la onklo, je la 3-a etaĝo.

•

Mi komencis frekventi lernejon de la Nazaretaninoj. Post unu monato la sovetanoj malpermesis al ni preĝi, kaj tuj poste en la porknabinan lernejon devis eniri knaboj, kolektataj el la tuta urbo „batjaroj."

•

Intertempe, la sovetanoj, sub premo de la germanoj, prenis la polajn oficirojn en la militkaptejon; verdire mia Paĉjo mem sin anoncis al la sovetanoj opiniante, ke lia loko estas tie, kien iras liaj b loj. Li povis forkuri al Rumanio, sed li tute ne volis tion fari. Krome la rusoj asertis, ke tio estas nur "honora militkaptejo" kaj donis „honoran vorton", ke ili ne tuŝos la familion.

Jam unu semajnon la Paĉjo estas tie, dume ankoraŭ en Lvovo. Iun nokton, vekiĝinte, ni ekvidis lin dormantan apud Panjo. Nia ĝojo estis senlima, ĉar ni pensis, ke li jam revenis por ĉiam. Sed matene, je la 7[oo], la ĝendarmoj denove venis por preni lin. La tagoj pasas... Ni loĝas nun ne plu ĉe la geonkloj, sed en apuda malgranda ĉambro. Vespero, tra la fenestroj oni povas vidi homajn siluetojn en mallumaj stratoj (elektron oni ankoraŭ ne havas). La Panjo preparas la liton, ni ambaŭ jam kuŝas. En la koridoro aŭdiĝas paŝoj kaj frapado ĉe la pordo. "Certe iu vizitanto" mi pensas kaj mia surprizo estas grandega, kiam en la malfermita pordo montriĝis ridetanta Paĉjo. Kun ĝojkrio ni ĵetis nin al li, ĉirkaŭbrakis, kisis. Oni vokis la Avinjon, kaj kiam ŝi alvenis, komenciĝis rakontado. Oni lasis la Paĉjon je „honora vorto" ĝis mateno. Sed neniu scias, kial – ili jam venis je noktomezo... Kelkajn tagojn poste, iu soldato alportis leteron, en kiu la Paĉjo skribis, ke ili ne plu estas en Lvovo, sed en Podwołoczyska, ĉe la landlimo, kaj baldaŭ estos transportitaj en Rusujon. Poste leteroj alvenadis el „Lagro de NKVD" en Staro bielsk, ĉe la Azova maro, kie troviĝis unu el la tri militkaptejoj de polaj oficiroj (11 generaloj kaj 7000 oficiroj), aliaj du estis en Kozielsk kaj Ostaszkow. La leteroj alvenadis ĝis la fino de marto 1940 – poste ne plu....

24.XII.1939 – Hieraŭ vespere (ni tiam denove dum kelka tempo estis ĉe la geonkloj), kiam ni jam estis en la litoj, aŭdiĝis iuj frapoj, sed ni ne supozis, ke oni preparas kristnaskan arbon, ĉar ĉe ni, en Varsovio, oni faris tion la 24-an antaŭ vespero. Vekiĝinte hodiaŭ antaŭ tagiĝo je la 5-a mi vidis en alia ĉambro iun netan ombron. Finfine vekiĝis aliaj tri infanoj, kaj tre delikate, sur la pintoj de la piedfingroj, ni alproksimiĝis al la „ombro"; nur tiam mi konstatis, ke ĝi estis granda kristnaska arbo, bele ornamita. Ni tamen ne sukcesis resti trankvilaj, do poste ankaŭ la plenkreskuloj vekiĝis. Oni lumigis la kandelojn kaj disdonis donacojn: ĉiu el ni ricevis belan notlibron, dolĉaĵojn kaj fruktojn. Ni ne plu pensis pri dormo.

Dum la tago ĉiuj helpis prepari antaŭfestan manĝon (vigilio), kaj kiam sur la ĉiela firmamento aperis la unua stelo, ĉiuj solene eksidis ĉe la tablo kaj ekmanĝis. Por fini, ni ĉiuj komencis kanti, je kvar voĉoj, kristnaskajn kantojn. Ni estis tristaj, ĉar mankis Paĉjo, sed ni kredis, ke la bona Dio aranĝos ĉion bone.

9.III.1940 – Mia nomtago. Post tagmanĝo, kune kun la Panjo kaj Manjo ni iris al la

onklino Lunia (la fratino de la Paĉjo, nia plej amata onklino), kiu preparis dolĉan akcepton. Kakao kun ŝaŭmo (batita ovo-blanko), dolĉa hejmefarita bulko, bombonoj kaj kukoj. Si havis „oran koron": mem havante malmulte, ŝi ĉiam pensis pri aliaj. Nin ŝi ege amis, ni ja estis filinoj de ŝia ege amata frato... Mi ricevis donace belan libron kaj Manjo (ŝia nomtago estas la 25.III, sed oni prifestis kune) belan pupon.

Kelkajn tagojn paste, pro tro malgranda loĝejo, Panjo, Avinjo kaj Manjo translokiĝis al la kuzo de la panjo, nevo de Avino, kaj mi eklogis ĉe la onklino Lunia, pro la proksimeco de lernejo. Mi dormis sur malgranda sofa en unu ĉambro-angulo, en la alia staris komodo, kie mi havis miajn aferojn. Mi frekventis lernejon posttagmeze, do matene mi faris lernejajn taskojn, lavis, kudris, gladis. De tempo al tempo venis la Panjo kun Manjo por viziti nin.

Tuj post tagmanĝo mi iris (kuris) kun miaj samklasaninoj el la ĉirkaŭaĵo, al lernejo, kiu daŭris ĝis la 18^{00}.

Post vespermanĝo kaj komuna preĝado, mi legis diversajn librojn, je kiuj plenis la onklina biblioteko (ŝi estis instruistino).

OLIMPIADO

Por la fino de la lernojaro en nia lernejo estis organizita „olimpiado" (sed ne sporta), dum kiu i.a. mi kun mia kolegino Pola dancis oberkon (pola nacia danco). Post la prezentado, oni enmanigis al ni atestilojn kaj diplomojn en la ukraina lingvo „pohvalna gramota."

La somerajn feriojn mi pasigis kun la Panjo, Avinjo kaj Manjo, kiuj en la vilao havis unu ĉambron kun balkoneto. Multan tempon ni pasigadis ĉe la onklo Johano (alia patrina frato), kiu nemalproksime havis domon kun bela ĝardeno kaj kie, krom nia kuzeto Tadeo, venadis el la proksimeco aliaj geknaboj. Ni kuris, kaŝludis, aranĝis spektaklojn.

DEPORTADO

28.VI.1940. – Reveninte el la urbo, ni eksciis de la onklino, ke venis tien ĉi NKVD (KGB) kaj demandis, ĉu ni loĝas tie kaj kie ni estas. Antaŭvidante ion malbonan, ni ne dormis hejme, sed ĉe la onklino Lunia. Sekvatage montriĝis, ke oni denove serĉis nin, kaj la onklino diris, ke ni ekskursas. La ĝendarmoj tiam ordonis, ke ŝi ripetu al ni, ke ni devas esti hejme venontan nokton. La Panjo tre nerviziĝis kaj decidis ne plu sin kaŝi: kio devas esti – estu. Efektive, la nokton de la 29/30.VI, je la 22^{00} (ni, infanoj, jam dormis) oni fortege frapis ĉe la pordo. Eniris 7 ĝendarmoj, junaj ukrainanoj. La Panjo kune kun ili iris al la policejo, klarigi, ke ni estas je la ŝarĝo de la onklo Adamo, muzikisto (kaj la sovetanoj multe aprezis la artistojn). Sed ili eĉ ne volis aŭdi pri tio, do post vanaj klopodoj, ĉirkaŭ noktomezo, revenis. Mi devas aldoni, ke ni estis bonŝancaj, ke ili ne ligis nian nomon kun la nomo de mia patro, ĉar la familioj de oficiroj, havis multe pli malbonan sorton.

Ŝi ordonis al la junuloj formeti la karabenojn kaj lasi ilin en angulo, dirante, ke ja en la ĉambro estas nur 2 virinoj kaj 2 infanoj, kion ili obeeme plenumis. Poste eĉ helpis ligi per ŝnuro sakojn kaj fermi valizojn. Je la 4-a matene ni ĉiuj eniris ŝarĝaŭtomobilon. En la grizo de frumateno videblas konturoj de la trapasataj domoj. Finfine ni alvenas al la stacidomo, kie oni „enpakas" nin en la best-vagonojn, normale destinitaj por porkoj, bovinoj k.s. Estis sufoke kaj malbonodoris. Ni grimpis al la breto. En ĉiu vagono estis ĉ. 30 personoj, po 7–8 personoj malsupre kaj supre, de ambaŭ flankoj. Grandparte estis hebreoj diversaĝaj, same kiel ni „rifuĝintoj" el Varsovio kaj, do, ne loĝantoj de Lvovo. Poste montriĝis, ke en la tuta transporto de 180 personoj, estis nur 5 familioj ne-judaj.

1.VII.1940. – Ekstere fariĝas varmege, des pli ĉe ni, fermitaj, kun kvar malgrandaj fenestro-truoj supre. Tie estis moviĝo, kaj ĉe ni silento. Ni havas, feliĉe, unu el la fenestretoj. Antaŭ vespero la trajno ekmoviĝis kaj komencis malrapide veturi tien-reen en la stacidomo. La lvovanoj ĵetadis al ni panon kaj aliajn manĝaĵojn, sed ne ĉion eblis kapti. Fine vespere la trajno vere ekveturis kaj ni forlasis Lvovon, kaj baldaŭ ankaŭ la polan teron.

En la vagono ni ĉiuj devis iomete aranĝiĝi – oni ja tute ne sciis, kiom da tempo ni devos resti en ĝi... Ni kvar havis por la tuta

vojaĝo unu panon, 1/2 kg. da butero kaj 10 malmolajn ovojn. Sed ĉiuj solidare dividis ĉion kun ĉiuj, kaj fakte ni vere ne malsatis. Kiel necesejo servis truo en la planko, meze de la vagono... Feliĉe iu havis grandan kurtenon kaj draton, kaj helpe de tio oni faris „rondajn murojn". Ja tio devis servi por 30 personoj dum tri semajnoj...

De tempo al tempo, kiam ni jam estis sufiĉe profunde en Sovetunio, oni permesis al ni foriri dum halto, kelkfoje ankaŭ - ĉefe nokte - oni donis al ni varman supon. Ĝenerale en la vagono estis varmege, sufoke kaj malpure - nenio miriga en tiaj kondiĉoj.

19.VII.1940 Finfine, post 19 pezaj tagoj la trajno vere haltis kaj ni povis eliri el la "malliberejo". La saman nokton, iuspeca naveto veturigis nin ĝis Solviĉegodsk laŭ rivero. Dum nokto la vetero malboniĝis, komencis pluvi, sekve neniu povis dormi. La barko ne havis tegmenton. Matene, jam el Solviĉegodsk, ni daŭrigis per iu, kvazaŭ ludila trajneto mallarĝrela, sed kiam la reloj finiĝis, oni vojaĝis per sledoj (jes ja, estis somero, do anstataŭ neĝo servis tranĉitaj maldike ligneroj!...) Tiamaniere ni alvenis al "Zapadnyj Lesoučastok" (Okcidenta Arbarpeco). Kelkaj barakoj en la arbaro. Lernejo je 12km. distanco, do ne atingebla.

Ni loĝas en lignaj barakoj, kiuj tute ne estas adaptitaj por la baldaŭa vintro ,severa kaj frua en tiu ĉi mondoparto. En unu ĉambraĉo (komnata), ĉ. 16 m², ni loĝas 7-ope: ni kvar kaj 3 solaj viroj, kvazaŭ niaj "kuzoj". Ili devas labori en la arbaro kaj danke al tio la Panjo ne devis iri tien. Estis du sufiĉe junaj fratoj, Hermano kaj Ignaco (tiu lasta lasis en Lodzo la edzinon) kaj Emilo, pli aĝa, devenanta el riĉa juda familio. La akvo troviĝas en rivero, 300 m. for, la komuna kuirforno ekstere, sur malgranda placo. Pri la manĝoj - sufiĉe terure: krom tre nigra pano ne sufiĉe bakita kaj elmanĝeja fiŝo-supo (kiun ni manĝas kun ŝtopitaj nazoj) ni havas nenion. De tempo al tempo iomete da lakto, tre multekosta. Terpomoj netroveblaj. Mia Panjo skribas al Lvovo: "Ni vivas ne kiel homoj kaj ni ne scias kiel ni povas elteni". Mankis kaseroloj, mankis kiu ajn produkto.

Mi skribis en letero al la onklino Lunia: "mi estis kun unu ĉeĥino en la arbaro kaj kolektis ĉ.6 glasojn da sovaĝaj framboj. Estis malfacile, ĉar la arbaregoj (tajgo) estas tre densaj kaj malsekaj. Tamen ni ĉiuj estis kontentaj: estis la solaj "vitaminoj".

Pro la malproksimeco de lernejo, ni ne povis iri al ĝi, do ni helpis al la Panjo en la "mastrumado": portis akvon el la rivero, helpis purigi la barakon ktp. Ni havis kelkajn gesamaĝulojn, sed neniun ludilon, pilkon aŭ simile. Al mi plej multe mankis libroj por legi, ĉar ĝuste en la 10-a vivojaro mi fariĝis avida legantino.

Moskitoj, cimoj, blatoj kaj eĉ pedikoj vere manĝis nin, precipe dum la nokto, vera "paradizo"! Ofte dum la nokto la plenkreskuloj aranĝas cimo-ĉasadon: sur la muroj, inter la lignotrunkoj ili estas en nekalkulebla kvanto!

Ni multe zorgopensas pri la Paĉjo, kie li estas, kiel fartas kaj kion faras...? Kaj la semajnoj pasas...

Pro manko de vitaminoj ni komencas malsaniĝi, precipe ni infanoj. Krome estas diversaj strangaj insektoj, kiuj pikas. Unu verŝajne mordis mian fratinon je kruro: fariĝis granda absceso, ŝi havas febron sed estas nenio por kuraci ŝin! Oficiala "kuracisto" laŭprofesie estas elektromuntisto kaj havas absolute nenion! Kaj la "dieto" -nigra pano kaj sensukera teo- tute ne adekvata por malsanaj infanoj. Feliĉe iu virino portis por ŝi 1/4 glason da grio, alia 1/2 glason da maizfaruno (la homoj estas tre helpemaj!), kiuj por 2 tagoj povis solvi la problemon.

7.IX.1940 (el mia letero) "Da sovaĝaj bestoj mi vidis ankoraŭ neniun, sed ni ne povas eniri profunden en la arbaron, ĉar estas danĝera marĉo, kaj oni povas ankaŭ perdiĝi. Nur viroj laborantaj en la arbaro (hakado de arboj), vidis postsignojn de lupoj, cervoj, ursoj. Tie ĉi mankas birdoj, eĉ simpla pasero ne estas. Stranga loko. Hieraŭ oni jugis laborantojn, kiuj vendrede, pro grandega pluvo, ne iris al laboro, kaj la "estroj" nomas tion striko. Ili ricevis monpunon. La tagoj fariĝas ĉiam pli mallongaj, ofte pluvas, ventas. Kun teruriĝo ni pensas pri vintro ..." ★

Daŭrigota